www.takbook.com

مجموعه داستان های کره ای

نیسون الکساندرویچ هودزا
نیکولای جورجیویچ میخائیلوفسکی
مترجم: امید وحدت نارویی

ویراست دوّم

www.takbook.com

بسم الله الرحمن الرحیم

مجموعه داستان های کره ای

گردآورندگان: نیسون الکساندرویچ هودزا

نیکولای جورجیویچ میخائیلوفسکی

مترجم: امید وحدت نارویی

www.takbook.com

نوع چاپ: الکترونیکی

نوبت چاپ: 21 مهر 1400

***ویراست دوّم**

راه های ارتباط با مترجم:

Email: Omidvhnaroui@gmail.com

Instagram: omid.vahdat925

Telegram: @Cometmroe

- **تمامی حقوق برای مترجم محفوظ است و هر گونه سوءاستفاده از متن کتاب بدون کسب مجوز از مترجم، شرعاً حرام است.**
- **قیمت: سه صلوات بر محمد و آل محمد (ص).**

www.takbook.com

فهرست مطالب

درباره کتاب

درباره گردآورندگان

پیشگفتار مترجم

داستان هونگ گیل دونگ

پاداش پادشاه پرندگان

خرگوش زیرک

عشق مادری

کشاورزی که جزیره ججو را نجات داد

مرد فقیر و کبوتر

گاو سیاه

قورباغه ای که ببر را فریب داد

مرگ یک مرد پولدار و حریص

لوبیای طلایی

خدمتکار آیینه

آیینه شکسته

کرم و هزارپا

قاضی باهوش

www.takbook.com

پیرمرد و شیطان ها

گرگی که پوستش کنده شد

دو برادر

شکارچیان ببر

چرا گنجشک ها همیشه بالا و پایین می پرند؟

شکایت گورکن و راسو

صاحب مزرعه و پسر

www.takbook.com

درباره کتاب

مجموعه داستان های کره ای، نشان دهنده سبک زندگی و آداب و رسوم مردم کره و تمایل آنها برای زندگی در صلح، هماهنگی، شادی، ترویج مهربانی، خرد و سخت کوشی است. از سوی دیگر ظلم و ستم، حرص و آز، تنبلی و سایر ناکامی های بشری به زبان طنز و شوخی مورد تمسخر واقع می شود.

www.takbook.com

درباره گردآورندگان

نیسون الکساندرویچ هودزا، نویسنده کودک، روزنامه نگار و مترجم فولکلور آسیایی اهل اتحاد جماهیر شوروی بود. او سال 1906 در شهر تومسک به دنیا آمد. در آن زمان خانواده اش صاحب یک کارخانه آبجوسازی بودند. او در سال 1916 وارد مدرسه راهنمایی الکسیوسک تومسک شد. بیماری سل او را مجبور کرد تا از سیبری به کریمه نقل مکان کند، جایی که عمویش در بیمارستان دریایی سواستوپول خدمت می کرد. در سال 1923 از کالج صنعتی و اقتصادی سواستوپول فارغ التحصیل و وارد دانشکده اقتصاد ملی اودسا شد. پس از فارغ التحصیلی از دانشکده در سال 1927، وی به مدت یک سال برای کارآموزی به دفتر انتشارات دولتی رفت و پس از پایان دوره کارآموزی، به کار دائمی پرداخت. او از سال 1928 تا 1938 در انتشارات کار می کرد، او ابتدا به عنوان دبیر بخش سیاسی اجتماعی، دستیار ویراستار و سپس ویراستار مشغول به کار شد. پس از سازماندهی

www.takbook.com

مجدد انتشارات (از ژوئیه 1930) به عنوان سردبیر انجمن انتشارات دولتی اتحاد جماهیر شوروی (واحد لنینگراد) منصوب شد، او از آگوست 1931 تا ژوئیه 1934 در آنجا کار می کرد. از ژوئیه 1934 تا مارس 1938 - سردبیر انتشارات محلی "تاریخچه صنعت و کشاورزی " شد. او از اول فوریه 1935، عصرها به صورت پاره وقت در کتابخانه عمومی کار می کرد. او تا 30 آوریل 1935 در سمت مشاور اول و سپس، تا 9 اکتبر 1937 کتابدار ارشد این بخش شد. او در حالی که در انتشارات مشغول به کار بود، کار ادبی اش را هم شروع کرد، از سال 1929 با بخش کتابشناسی روزنامه Smena همکاری کرد و در سال 1931 کتابی را برای تعطیلات "عید پاک" در انتشارات دولتی منتشر کرد. در سال 1933 ، کتابی از او با نام مستعار D. Zasokhin، در مورد منشاء تعطیلات مذهبی در Partizdat منتشر شد. در سال 1938 کتاب "Shchors" را برای کودکان پیش دبستانی و دبستانی منتشر کرد. در سال 1938 و پس از کاهش شدید فعالیت انتشارات "تاریخچه صنعت و کشاورزی"، به عنوان یک کارمند ادبی در روزنامه "Krestyanskaya Pravda" شروع به کار کرد. پس از ممنوع الانتشار شدن روزنامه، او به کمیته رادیو و تلویزیون لنینگراد رفت و از آوریل 1939 تا فوریه 1947 آنجا کار می کرد، او مسئولیت های متعددی در این کمیته بر عهده گرفت از سردبیر قسمت پخش کودکان گرفته تا معاون اول و رئیس کمیته رادیو و تلویزیون. در سال 1939، مجموعه ای را به نام "خاطرات کارگران لنینگراد در مورد S.M." در نمایشگاه ادبی خود منتشر کرد و در سال 1941 بیوگرافی" کمیسر بلشویک سمیون روشال"، را به طبع رساند که سومین چاپ خود را پشت سر گذاشت. در طول جنگ جهانی دوم، او در برنامه های رادیویی هر آنچه را که شرایط اقتضا می کرد: از یادداشت ها و گزارشات خط مقدم گرفته تا مقالات و داستانها، می نوشت. در سال 1947 ، با تصمیم دفتر کمیته حزب منطقه ای لنینگراد، او برای کار در روزنامه Leningradskaya Pravda اعزام شد، اما در پاییز 1949 همه اعضای هیئت تحریریه از کار در روزنامه برکنار شدند. در سپتامبر 1949 او به کار ادبی روی آورد، در حالی که به طور همزمان به عنوان ویراستار مستقل در انتشارات مولودایا گوردیا ، Sovetsky Pisatel و Lenizdat مشغول به کار بود. در سال 1949، با یکی از دانشجویان چینی، در لنینگراد، آشنا شد و شروع به مطالعه فولکلور چینی کرد، در روزهای پایانی سال 1951 مجموعه ای از داستانهای عامیانه چینی را با اقتباس ادبی منتشر کرد، سپس دو مجموعه دیگر از داستان های کره ای و مغولی منتشر نمود. در سال 1955 مجموعه "کاسه جادویی" را بر اساس افسانه های هندی منتشر کرد. از سال 1955 عضو اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی شد. از اواخر دهه 1960 به عنوان عضو هیئت مدیره و رئیس بخش ادبیات کودکان سازمان نویسندگان لنینگراد و عضو دائمی هیئت تحریریه مجله ادبیات

www.takbook.com

کودکان، ده ها کتاب برای کودکان و نوجوانان منتشر کرد، سرانجام در سال 1978 دار فانی را وداع گفت. او تا آخرین روزهای عمرش، آثار پرباری به یادگار گذاشت.

www.takbook.com

نیکولای جورجیویچ میخائیلوفسکی، مهندس، نویسنده و گردشگر روسی، اهل امپراتوری روسیه بود. او با نام مستعار N. Garin هم شناخته می شد.

میخائیلوفسکی در بیستم فوریه 1852 در سن پترزبورگ روسیه تزاری به دنیا آمد. او در مدرسه اودسا ریشلیو و سپس در کالج مهندسان راه آهن تحصیل کرد. پس از حدود چهار سال خدمت در بلغارستان و در حین ساخت بندر باتومی، تصمیم گرفت مدتی استراحت کند و سه سال را در روستایی در استان سامارا گذراند، اما اوضاعش بر حسب معمول خوب پیش نرفت و خود را وقف ساخت راه آهن سیبری کرد. او از ژوئیه تا دسامبر 1898 به سراسر کشور سفر کرد.

در سال 1892 با زندگی نامه موفق **"موضوعات دوران کودکی"** و اثر **"چند سال در حومه شهر"** معروف شد. او سپس در ادامه زندگی اش آثار دیگری از خود منتشر کرد از جمله: **دانش آموزان دبیرستانی**، **دانش آموزان** و **مهندسان**، که همگی زندگی نامه بودند. داستانهای Garin در کتابهای مختلف به صورت پراکنده منتشر شد. آثار گردآوری شده اش از اطراف کره، منچوری و شبه جزیره لیائودونگ و قصه های کره ای اش در هشت جلد و بین سال های (1906 - 1910) منتشر شد.

www.takbook.com

معروف ترین آثار گارین، سه گانه **"موضوعات دوران کودکی"**، **"دانش آموزان دبیرستانی"** و **"دانش آموزان"**، به طرز جالبی نوشته شده است. **"موضوعات دوران کودکی"** بهترین قسمت این سه گانه است. نویسنده در این اثر، یک احساس زنده از طبیعت را به تصویر می کشد وخاطره ای را که در قلبش دارد بیان می کند. او در این اثر، روانشناسی کودک را مثل بزرگسالان از بیرون نمی بیند، بلکه مثل یک کودک، آن را با تمام طراوت و حس و حال دوران کودکی به تصویر می کشد. اما اصلاً نمی تواند پدیده های عادی را از تصادفی تشخیص دهد .

در سپتامبر 1906، میخائیلوفسکی هنگام بازگشت از منچوری در سن پترزبورگ ساکن شد. وی در حیات ادبی و اجتماعی پایتخت مشارکت فعالی داشت. او عضو هیئت تحریریه مجله بلشویک "بولتن زندگی" بود او به طور ناگهانی در 10 دسامبر 1906 هنگامی که مطالعه نمایشی اثر "نوجوانان" او خوانده می شد و مورد نقد و بررسی قرار می گرفت؛ بر اثر سکته قلبی و در میان جلسه هیئت تحریریه درگذشت. وی در گورستان Literatorskie mostki Volkov دفن شده است.

www.takbook.com

پیشگفتار مترجم

دانی که پس از عمر چه مانَد باقی؟

مِهر است و محبت است

و باقی همه هیچ...!

«مولانا»

خداوند متعال را شاکرم که توفیق داد تا این کتاب کوچک اما با ارزش را به زبان شیرین فارسی ترجمه و تقدیم هموطنان عزیز نمایم، باشد که کمکی هرچند کوچک در شناخت ملل و مسیر بی انتهای گفتگوی بین تمدن ها ایجاد کند. داستانهای این کتاب، همه از زیبایی و جذابیت خاص خود برخوردارند و دارای جنبه آموزنده و تعلیمی هستند. بیشتر این داستان ها با فرهنگ ایرانی ما، همخوانی و قرابت دارند، به عنوان مثال در داستان **"هونگ گیل دونگ"**، می توانیم ویژگی های عیّاران، شامل فداکاری، کمک به محرومان و مجازات ظالمان را مشاهده کنیم. در داستان **"پاداش پادشاه پرندگان"**، نبرد بین خیر و شر دیده می‌شود که نظیر آن را در هفت پیکر حکیم نظامی هم شاهد هستیم. همچنین داستان هایی از زبان پرندگان و حیوانات نقل می شوند از جمله داستان **"خرگوش زیرک"** که مانند آن ها را در داستان های کلیله و دمنه و مرزبان نامه خوانده ایم. اکثر داستانهای این مجموعه، نبرد بین خیر بر شر، عدالت بر ستم و جود و بخشش بر حرص و آز را به بهترین شکل به تصویر می کشند و سرانجام این خیر و راستی است که پیروز از میدان خارج می شود. داستانهای **"خرگوش زیرک"** و **"چرا گنجشک ها همیشه بالا و پایین می پرند؟"**، سعی دارند مبدأ پیدایش پدیده هایی را برایمان آشکار سازند که همواره ذهن ما را به خود مشغول کرده اند. من بیشتر از این به شرح کتاب نمی پردازم و از شما می خواهم شیرینی مطالعه داستانهای کتاب را خودتان بچشید تا شاهد دنیای رنگارنگ و عجیب و غریب حاکم بر آنها باشید. در ادامه، جا دارد از همه کسانی که به من در ترجمه کتاب یاری نمودند، نهایت قدردانی و سپاس را داشته باشم. لازم به ذکر است که هرچند از این عزیزان خواهش نمودم که اسم آنها را در اثر ذکر کنم، بزرگوارانه تقاضایم را نپذیرفتند. در ادامه اگر در متن کتاب، اثری از کژی، اشتباهات تایپی و دستوری مشاهده نمودید، بنده را به عنوان جایز الخطا بودن عفو بفرمایید، و با ارائه پیشنهادات و انتقادات خود اینجانب را در بهبود هرچه سریعتر اشکالات، یاری رسانید. لازم است ذکر شود که تمام داستان های کتاب، به استثناء داستان **"شکارچیان ببر"**

www.takbook.com

ترجمه ای از داستانهای بازگردانی شده توسط نیسون الکساندرویچ هودزا هستند و همانطور که ذکر گردید، تنها داستان **"شکارچیان ببر"** از میان آثار بازگردانی شده میخائیلوفسکی ترجمه شده است. قرار است در آینده ای نزدیک کتابی با عنوان داستان های عامیانه مردم کُره، در همین زمینه ترجمه نمایم، دوستان و عزیزانی که پیشنهاد یا انتقادی دارند یا علاقه مند به به کسب اطلاعات بیشتر در مورد آن کتاب هستند، می توانند با راه های ارتباطی که در صفحات اول کتاب ذکر گردیده است به اینجانب پیام دهند. با تشکر.

امید وحدت نارویی

www.takbook.com

داستان هونگ گیل دونگ

سالها پیش، یکی از خدمتکاران زن فرماندار سئول، پسری به دنیا آورد. اسم پسر را هونگ گیل دونگ گذاشتند. هنگامی که هونگ گیل دونگ یک ساله بود، مادرش برای زیارت قبور اجدادش به کوهستان رفت. خدمتکار هنوز نیمی از راه را طی نکرده بود که یک پیرمرد کهنسال را در دامنه کوه دید. در آن هنگام آنچه بسیاری از مردم، در مورد آن پیرمرد به او می گفتند، به یاد آورد. آنها چنین می گفتند: در اعماق جنگل و در دامنه کوهستان، حکیم پیری زندگی می کند که تمام عمر خود را در جنگل سپری کرده است و تمام حیوانات وحشی از جمله خرگوش، مطیع او هستند. او می تواند یک ببر انسان خوار وحشی را رام، یک گرگ عصبانی را آرام و یک مار سمی را خنثی کند. خلاصه حکیم پیر به این دلیل مشهور بود که می دانست چطور همه بیماریها را با گیاهان جنگلی درمان کند. بیماران به سراغ او می آمدند و سالم و سرحال از آنجا بر می گشتند. به همین دلیل، کشاورزان اطراف، از او به عنوان یک پدر تقدیر می کردند.» مادر هونگ گیل دونگ با دیدن حکیم، تعظیم کرد و گفت: «برای اولین فرزندم آرزوی خوشبختی کنید.» پیرمرد به زن لبخند زد، سپس به چهره پسر نگاه کرد و گفت: «امیدوارم هزار سال عمر کند. از نظر من این پسر فوق العاده است. او تبدیل به یک قهرمان می شود. او در چهارده سالگی کلمات جادویی را فرا می گیرد. فقرا او را دوست خواهند داشت و مقامات سلطنتی از او متنفر و فراری خواهند بود. همچنین او در آینده باعث مرگ فرماندار ما خواهد شد.» حکیم پس از گفتن این ها در غار خود پنهان شد و خدمتکار با بچه اش به راه خود ادامه داد. وقتی سخنان پیرمرد به فرماندار رسید، خندید و گفت: «چطور ممکن است پسر بی ارزش یک خدمتکار دون پایه، مرا از بین ببرد؟ هونگ گیل دونگ خدمتکار من است و من هر کاری بخواهم با او انجام می دهم. اگر بخواهم قبل از بزرگ شدنش او را از بین ببرم، چه کسی مانع من می شود؟» فرماندار به سخنان حکیم خندید و هونگ گیل دونگ را به فراموشی سپرد. آن پسر هر روز بزرگ و بزرگتر می شد. وقتی هفت ساله بود، با ذهن قوی و قدرت شجاعانه اش همه را شگفت زده کرد. در هشت سالگی، می توانست نسخه های خطی کتب حکیمان چینی را مطالعه کند، همچنین می توانست نقشه های مخفیانه ای که دشمنانش می کشیدند را حدس بزند. هنگامی که چهارده ساله شد، هوش و شهرت او به گوش فرماندار رسید. فرماندار سئول نگران شد و دستور داد فوراً آن پسر خدمتکار را نزد او بیاورند.

www.takbook.com

وقتی قهرمان جوان را روبرویش دید، بلافاصله به یاد سخنان حکیم پیر افتاد که می گفت: «این پسر در آینده باعث مرگ فرماندار ما خواهد شد». فرماندار ترسید و تصمیم گرفت همان شب هونگ گیل دونگ را به قتل برساند. اما هونگ گیل دونگ که می دانست چطور افکار و نقشه های شوم دشمنانش را حدس بزند، فوراً متوجه شد که خطر مرگ او را تهدید می کند. هنگام عصر به مادرش گفت: «اگر رفتنم مدت زیادی طول کشید، نگران نباشید. من قصد دارم به شکار حیوانات وحشی بروم.» مادرش با تعجب گفت: «چطور می خواهی شکار کنی؟؛ درحالی که نه تیری داری و نه کمانی.» هونگ گیل دونگ پاسخ داد: «هیچی ندارم، اما در قلبم نفرت و در دستانم قدرت دارم. خدانگهدار، به زودی خبرهای خوبی در موردم خواهی شنید!.» سپس قبل از خاموش شدن چراغ های خانه، به کوهستان رفت. او تمام شب را راهپیمایی کرد و هنگام صبح، خودش را در بالای صخره ای بلند یافت. پسر خدمتکار به شمال نگاه کرد و آنجا دریاچه ای را دید که قوهای مغرور، داخل آن شنا می کردند. سپس به جنوب نگاه کرد و جنگل هایی را دید که درختان آن مانند یک دیوار مستحکم، کنار هم قرار گرفته بودند و ارتفاع شان به آسمان می رسید. سپس سرش را به طرف شرق برگرداند: در آنجا رودخانه های ناهموار جریان داشت. سپس رو به غرب کرد، او نمی توانست چشم از مزارع بردارد، جایی که باد خوشه های ارزن و ساقه های بلند ذرت را تکان می داد. سرانجام به خانه زادگاهی اش نگاهی انداخت و احساس کرد که هر لحظه قوی تر و نیرومند تر می شود. سپس سنگی را دید که در لبه پرتگاه قرار گرفته بود، سنگ آنقدر بزرگ بود که می توانست صد نفر را در مکانش جا دهد، او آن را با کف دستش هول داد و سنگ به داخل پرتگاه غلتید .هونگ گیل دونگ خنده ای از روی خوشحالی سر داد؛ زیرا تصور نمی کرد، تا این حد قوی باشد، سپس سرش را بالا گرفت و متوجه صخره ای بلند در افق شد. بالای صخره پوشیده از ابر بود. پسر خدمتکار گفت: «حالا می توانم هر کاری که بخواهم، انجام دهم!». سپس فریاد زد: «حتی می توانم ابرها را لمس کنم!.» با گفتن این حرف ها، شروع به صعود کردن از بلندترین صخره کرد. او تمام روز به طرف ابرها بالا می رفت و در تمام طول شب از صخره ها و شیب ها صعود می کرد. سرانجام، نزدیک طلوع خورشید، به قله رسید. هنگامی که خورشید طلوع کرد و مه ناپدید شد، گیل دونگ یک دیوار سنگی را در مقابل خود دید. درون دیوار سنگی، دری وجود داشت که حتی پنجاه نفر هم نمی توانستند آن را جابجا کنند. هونگ گیل دونگ به در سنگی نزدیک شد و آن را با شانه اش فشار داد، ناگهان در به آرامی باز شد. حالا هونگ گیل دونگ خود را در یک دشت هموار و پر از گل های رنگارنگ می دید. قبل از اینکه بتواند چشم به هم بزند، جمعیت زیادی او را احاطه کردند. آنها فریاد زدند: «تو کی هستی؟. چطور جرات کردی بیای اینجا؟ بزودی قراره بمیری! اما هونگ گیل دونگ نترسید. او تعظیم کرد و گفت: «تا دیروز به من پسر خدمتکار و خادم

www.takbook.com

فرماندار سئول می گفتند. اما من همیشه دوست داشتم آزاد باشم، برای همین، به کوهستان آمدم. من همه چیز را به شما توضیح دادم. اکنون شما هم کمی درباره خودتان به من بگویید.» آنها گفتند: «ما دشمن مقامات و دزدان سلطنتی هستیم. ما در تمام عمر با هم پیمان برادری بسته ایم و عهد کرده ایم که به محرومان کمک کنیم. هونگ گیل دونگ گفت: «اگر چنین است، من هم می خواهم به شما بپیوندم!» آنها گفتند: «باید قسم بخوری تا به کارگران بیگناه ستم نکنی و جنایات مقامات دربار را نبخشی، آن وقت تو یکی از برادران ما خواهی شد. هونگ گیل دونگ پذیرفت، سپس بزرگ ترین عضو گروه، گفت: «اکنون باید قدرت خود را به ما نشان دهی.» هونگ گیل دونگ به اطرافش نگاهی انداخت و درخت کاج بلندی را دید. او به سمت درخت رفت، با دو دستش تنه آن را گرفت و آن را به همراه ریشه اش از زمین بیرون کشید. برادر بزرگتر گفت: «خوب است، ما قدرتت را دیدیم. حالا باید برای اثبات هوش و زیرکی ات، یک آزمون دیگر را هم پشت سر بگذاری، اکنون گوش کن: یک معبد بزرگ در کوههای نزدیک وجود دارد که راهبان ظالمی در پشت دیوارهای بلند آن زندگی می کنند. آنها خدا را فراموش کرده اند، کارگران را به بردگی گرفته و آنها را مجبور کرده اند تا برای آنها یا مقامات سلطنتی کار کنند. ما بارها تلاش کردیم تا به این معبد نفوذ کنیم، اما نگهبانان به صورت تمام وقت، روی دیوارهای بلند آن کشیک می دهند. ما هرگز نتوانستیم مخفیانه و بدون جلب توجه آنان، به معبد نزدیک شویم. اکنون نقشه ای بکش تا بتوانیم به دیوارهای بلند معبد نفوذ کنیم، تنها در این صورت ما به هوش و قدرت ذهنت ایمان خواهیم آورد. هونگ گیل دونگ پاسخ داد: «بگذارید تا ظهر فکر کنم.» هنگام ظهر، او نقشه اش را به برادر بزرگتر گفت و او دستور داد تا برای هونگ گیل دونگ لباس قرمز ابریشمی بیاورند، سپس یک الاغ را برای او زین کرد. هون گیل دونگ سوار الاغ شد و از دوستان جدید خود خداحافظی کرد، سپس به طرف کوه های نزدیک به راه افتاد. نگهبانانی که از معبد محافظت می کردند، با وجود فاصله دور، متوجه آمدن هونگ گیل دونگ با لباس رسمی شدند. چاق ترین راهب گفت: «او احتمالاً یک مقام مهم است که اینگونه نزد ما می آید.» هونگ گیل دونگ دروازه را کوبید و بلافاصله آن را برایش باز کردند. گیل دونگ گفت: «من پسر یک وزیر سلطنتی هستم، پدرم مرا به معبد فرستاده تا از شما راهبان، حکمت، تقوا و مهربانی بیاموزم. به محض اینکه راهبان فهمیدند، پسر یک وزیر برای تحصیل نزد آنها آمده است، به استقبالش شتافتند. سپس هونگ گیل دونگ از الاغش پیاده شد و با احترام گفت: «پدرم صد اسب پر از بار برنج به عنوان هدیه برای شما فرستاده است که تا غروب آفتاب به اینجا می رسد. راهبان وقتی شنیدند که این مقدار برنج به آنها می رسد، خوشحال شدند و تصمیم گرفتند تا برای هونگ گیل دونگ جشنی ترتیب بدهند. گیل دونگ در بهترین مکان نشسته بود و همه برای جلب توجه او با یکدیگر رقابت می کردند. در میانه جشن، نگهبانی وارد شد و فریاد زد و گفت که

www.takbook.com

وزیر کاروانی پر از بار برنج فرستاده است. راهب ارشد دستور داد: «اجازه دهید کاروان وارد حیاط شود سپس دوباره دروازه را ببندید.» هونگ گیل دونگ پرسید: «حالا چرا دروازه را می بندید؟» راهب پاسخ داد: «اوه آقای محترم، شما احتمالاً نمی دانید که دزدان در نزدیکی ما زندگی می کنند. آنها می خواهند معبد ما را غارت کنند. اما هرگز موفق نخواهند شد، زیرا معبد ما قفل های مستحکم و نگهبانان هوشیاری دارد. گیل دونگ پاسخ داد: «همینطور است، آنها هرگز وارد چنین معبدی نمی شوند. وقتی غذا آماده شد، راهب از خدمتکار خواست، برنج پخته شده را در کاسه ای برای هونگ گیل دونگ بریزد. راهبان نیز با حرص و ولع غذاهایشان را خوردند و نوشیدنی ها را سر کشیدند. ناگهان هونگ گیل دونگ فریادی کشید و گونه اش را گرفت. راهب ارشد پرسید: «چه بلایی سر شما آمده است آقای محترم؟ گیل دونگ به جای پاسخ دادن ، سنگریزه ای را که خودش با زیرکی در دهانش جاسازی کرده بود، از دهانش بیرون آورد و با عصبانیت فریاد زد: «آیا پدرم مرا برای خوردن سنگ ریزه به اینجا فرستاده است؟ چطور جرات می کنید چنین برنجی را به پسر وزیر دربار بدهید؟» همه راهبان از ترس سر تراشیده خود را خم کردند. در آن زمان، با علامت هونگ گیل دونگ، بیست برادرش که هدایت کاروان را به عهده داشتند، به آنجا آمدند و وارد اتاق شدند، سپس با طناب های ضخیم شان، دست راهبان را بستند. راهبان فریاد کشیدند و نگهبانان معبد را صدا زدند. اما ناگهان همه صد کیسه برنجی که کاروان با خود آورده بودند پاره شد، زیرا درون آنها، به جای برنج، شخصی در انتظار علامت برای برخورد با راهبان دروغگو و حریص بود. به زودی همه راهبان و نگهبانان معبد با طناب بسته شدند. قبل از خروج از معبد، گیل دونگ همه افراد فقیری را که راهبان آنها را مجبور کرده بودند تا برایشان کار کنند، صدا زد. او به هر فقیر از داخل انبارهای معبد یک کیسه برنج ، یک کیسه پول و یک الاغ داد. فقرا تمام ثروت خود را روی الاغ ها بارگیری کردند و به سمت جنگلهای دوردست شتافتند. هونگ گیل دونگ نیز به همراه رفقایش سوار اسب هایشان شده و به سمت کوهستان محل اقامت خود به راه افتادند. دوستانش در آنجا به هونگ گیل دونگ گفتند: «شما قدرت، هوش و زیرکی خود را به ما ثابت کردید. ما عشق شما به فقرا را دیدیم. از این پس، رهبر گروه ما باشید. هونگ گیل دونگ رهبری گروه را قبول کرد. از آن روز به بعد، مقامات دربار کره، یک روز خوش ندیدند، زیرا هونگ گیل دونگ و دار و دسته اش همه جا دنبال آنها بودند. هونگ گیل دونگ هر روز کار خوبی انجام می داد: او برای یک عروس یک کیسه پول و لباس ابریشمی مخصوص عروسی، به گرسنه ای، یک کیسه برنج، و به یک کشاورز، یک گاو نر می داد و برده ای را آزاد می کرد. او همه چیز را از مقامات ظالم و راهبان می گرفت: از جمله پول ها، طلاها و گاو هایشان. بدین ترتیب خبر سرقت های هونگ گیل دونگ به گوش امپراتور رسید. امپراتور عصبانی شد و فرماندار سئول را احضار

www.takbook.com

کرد و به او گفت: «هونگ گیل دونگ پسر خدمتکار توست. دستور می دهم او را بگیری و دست بسته به قصر بیاوری. اگر چنین نکنی، سر از تنت جدا خواهم کرد.»

در اینجا فرماندار پیش بینی حکیم، مبنی بر مرگش به خاطر گیل دونگ را به یاد آورد و تصمیم گرفت هر طور که شده خدمتکار سابق خود را دستگیر کند. ظاهراً فرماندار نمی دانست که گرفتن کسی که مردم او را پنهان می کنند غیرممکن است. او هنوز به خانه اش نرسیده بود که هونگ گیل دونگ متوجه دستور امپراتور شده بود. فرماندار به خانه اش آمد، دستور داد تا خدمتکارش یعنی مادر هونگ گیل دونگ را صدا بزنند. اما قبل از اینکه خدمتکار وقت کند قدمی بردارد، فریاد خدمتکاران دیگر در سراسر خانه پخش شد که می گفتند: «آتش! آتش! خود را نجات دهید!» فرماندار به داخل حیاط دوید و دید که خانه اش از چهار طرف آتش گرفته است. هر چقدر خدمتکاران سعی می کردند آتش را خاموش کنند، بی فایده بود. وقتی آتش خاموش شد و دود از بین رفت، یک توده ذغال و خاکستر در محل خانه فرماندار دیده می شد. روی دیوار با حروف بزرگ نوشته شده بود: «من فرماندار را از شرّ اموال نامشروعش خلاص می کنم. هونگ گیل دونگ». فرماندار فریاد زد: «تعقیب شان کنید!، فوراً تعقیب شان کنید! سارقان نباید فرار کنند!» تعقیب کردن هونگ گیل دونگ و دار و دسته اش بی فایده بود، زیرا آنها در پشت دیوار سنگی، و در بالای صخره، کاملاً ایمن بودند. وقتی امپراتور فهمید که هونگ گیل دونگ دستگیر نشده است، بیش از پیش عصبانی شد و گفت: «اگر فرماندار احمق این سارق را دستگیر نکند، باید سرش را برای جدا شدن از تنش، آماده کند.» از آن روز به بعد فرماندار آرامش خود را از دست داد. او مدت ها فکر می کرد که چطور باید هونگ گیل دونگ را دستگیر کند، تا اینکه نقشه ای کشید. او جارچی هایی را با شیپور های مسی به تمام شهرها و روستاهای کره فرستاد. جارچی ها در خیابان ها، قدم زنان شیپور می زدند و وقتی مردم جمع شدند، اعلام کردند: «به هونگ گیل دونگ بگویید که اگر تا ده روز دیگر به دفتر فرمانداری سئول نیاید، مادرش اعدام می شود.» هونگ گیل دونگ وقتی شنید که مادرش در خطر مرگ است، به کنار رودخانه ای رفت و از آنجا هفت نی را قطع کرد. او در این نی ها دمید و یک ورد جادویی بر زبان آورد، ناگهان نی ها به افراد زنده ای تبدیل شدند که همه آن ها شبیه هونگ گیل دونگ بودند، درست مثل دو اشعه مجزا از خورشید. پس از اتمام ده روز، مردی به دفتر فرمانداری سئول نزدیک شد و به نگهبانان گفت: «من هونگ گیل دونگ هستم. فرماندار قصد دارد من را ببیند، به همین دلیل نزد او آمده ام. نگهبانان بلافاصله هونگ گیل دونگ را دستگیر کردند و او را به سمت فرماندار بردند.

فرماندار فریاد زد: «آها! بالاخره اومدی! الآن تو چنگ منی، بزار ببندمت!» سپس شروع به بستن دست های هونگ گیل دونگ کرد، در آن زمان نگهبانان شخص دیگری را آوردند و گزارش دادند:

www.takbook.com

«قربان، اینجا شخص دیگری است که خود را هون گیل دونگ می نامد.» فرماندار سرش را بلند کرد و با تعجب خود را عقب کشید؛ دومین هونگ گیل دونگ مقابلش ایستاده بود. هون گیل دونگ به طناب نگاه کرد و لبخندی زد. به محض اینکه فرماندار بخواهد چیزی بگوید، نگهبانان سومین هونگ گیل دونگ را به داخل اتاق هدایت کردند. اوضاع به همین ترتیب سپری شد تا اینکه هشت هونگ گیل دونگ در اتاق ظاهر شدند. فرماندار گیج شده بود. چطور می دانست کدام یک واقعی است؟ او نمی توانست هشت هونگ گیل دونگ را پیش امپراتور ببرد. بنابراین دستور داد تا مادر هونگ گیل دونگ را به اتاق بیاوردند سپس از او پرسید: «پسر شما کدام یک از این افراد است؟ اگر به من نگویی، همه آنها را اعدام می کنم. اما اگر راستش را بگویی، زندگی پسرت را می بخشم. زن حرف های فرماندار را باور کرد، او می خواست پسرش را در میان مردان جوان ایستاده پیدا کند، اما نتوانست، زیرا کاملاً شبیه هم بودند. سپس گفت: «پسرم یک خال سیاه روی سینه اش دارد. «فرماندار دستور داد تا پیراهن سارقان را از تن شان در بیاورند. اما به محض اینکه نگهبانان به سارقان نزدیک شدند، هونگ گیل دونگ با صدای بلند یک ورد جادویی را تکرار کرد، بلافاصله اتاق پر از مه شد. و هنگامی که مه از بین رفت، هیچکس جز فرماندار و نگهبانانش در اتاق نبود. تنها 9 عدد نی در گوشه اتاق وجود داشت. اما هیچ کس در هرج و مرج پیش آمده به آنها توجه نکرد. وقتی شب فرا رسید و همه در خانه به خواب رفتند، ناگهان یکی از نی ها حرکت و شروع به رشد کرد. او دست، پا، بدن و سر در آورد. او کسی جز هونگ گیل دونگ نبود. او کوچکترین نی را از روی زمین برداشت و صبر کرد تا ماه پشت ابرها پنهان شود، سپس خانه فرماندار را ترک کرد و به کوهستان پیش رفقایش رفت. با رسیدن به بالای کوه، نی را روی زمین گذاشت و یک ورد جادویی خواند، این بار نی به مادرش تبدیل شد. هونگ گیل دونگ به او گفت: «شما اکنون آزاد هستید، من شما را نزد دوستانم آوردم و آنها مثل یک مادر به شما احترام خواهند گذاشت.» فرماندار برای مدت ها جرات نمی کرد مقابل امپراتور ظاهر شود. او می دانست که اگر هونگ گیل دونگ تا زمان مقرر به قصر تحویل داده نشود، قطعاً امپراتور سر از تنش جدا می کند. سپس فرماندار تصمیم گرفت تا دشمن خود را نه با زور، بلکه با حیله و فریب دستگیر نماید. او لباس یک تاجر ساده را پوشید و به دو نفر از قوی ترین محافظانش دستور داد تا آنها نیز لباس تجار بپوشند. به این ترتیب، آن سه نفر به راه افتادند تا در روستاهای اطراف سرگردان شوند. فرماندار یک خنجر تیز در سینه اش پنهان کرده بود و نگهبانان علاوه بر خنجر، طنابهای ضخیمی نیز همراه داشتند. فرماندار دستور آماده سازی طناب ها را داده بود تا هونگ گیل دونگ را با دست های بسته، به نزد امپراتور برساند. وقتی هونگ گیل دونگ متوجه شد که فرماندار دنبال اوست، نقشه ای کشید. او لباس های پاره پاره ای پوشید و مثل یک پیرمرد کمرش را قوز کرد، سپس عصایی برداشت و به

www.takbook.com

نزدیکترین روستا رفت. او آهسته راه می رفت و به سختی پایش را به زمین می کشید. فرماندار در همان روستا توقف کرد. او پیرمردی را دید که لباس های پاره پاره به تن داشت و عصایی در دستانش بود. او را صدا زد و گفت: «سلام، پیرمرد ولگرد، آیا تاکنون هونگ گیل دونگ سارق را دیده ای؟» پیرمرد پاسخ داد: «نه، سرورم، هرگز جرات نکرده ام او را ببینم، مردم می گویند آنقدر ترسناک است که وقتی چشم هرکس به او بیفتد، می میرد!.» فرماندار خندید و گفت: «اوه، ای احمق پیر! اگر فقط به من نزدیک می شد، می دانستم با او چه کار کنم!.» سپس هونگ گیل دونگ گفت: «مردم به من گفتند که صبح امروز او به تنهایی، از کوهی در همین نزدیکی بالا رفت.» با شنیدن این حرف، محافظان خنجرهای خود را در آوردند و روی سینه پیرمرد گذاشتند و گفتند: «فوراً ما را به جایی که او مخفی شده است ببر!.» هونگ گیل دونگ گفت: «دنبالم بیایید، من خودم خیلی دوست دارم ببینم چطور آن سارق را دستگیر می کنید.» هونگ گیل دونگ برای ساعت ها فرماندار و نگهبانانش را در راه سرگردان می کرد. وقتی شب شد، آنها در میان کوه ها خوابیدند. هنگام صبح، هونگ گیل دونگ فرماندار را بیدار کرد و آنها مجدداً به راه خود ادامه دادند. سرانجام آنها از آخرین صخره گذشتند و هونگ گیل دونگ به سمت در سنگی روی دیوار حرکت کرد. فرماندار و نگهبانان از نزدیک او را دنبال کردند. هونگ گیل دونگ با عجله به طرف در شتافت و آن را باز کرد، سپس به سرعت آن را بست و در پشت آن ناپدید شد. ولی فرماندار موفق شد با عجله به دنبال پیرمرد از در عبور کند. فرماندار فریاد زد: «صبر کن!، صبر کن وگرنه به نگهبانان دستور می دهم زنده در خاک دفنت کنند. پیرمرد با آرامش گفت: «من فرار نمی کردم.» سپس کمرش را راست کرد، عصایش را به سمتی انداخت و پیراهن کهنه اش را از روی شانه هایش پاره کرد. اکنون قهرمان جوان، هونگ گیل دونگ، مقابل فرماندار ایستاده بود. رفقای گیل دونگ از هر طرف، او را احاطه کردند. مادر هونگ گیل دونگ نیز جلوی همه آنها بود.

فرماندار که همه چیز را فهمیده بود. ناگهان خود را زانو زنان، مقابل هونگ گیل دونگ انداخت و با التماس گفت: «هونگ گیل دونگ، لطفاً جانم را ببخش.» هونگ گیل دونگ گفت: «خوب، ما شما را می بخشیم. بزرگترین فنجان و اثر بخش ترین شراب را برایش بیاورید.» فرماندار که خوشحال شده بود، یک فنجان شراب را تا ته نوشید و بلافاصله در خوابی عمیق فرو رفت. سپس هونگ گیل دونگ نیمی از سر فرماندار را تراشید، به او لباس زنانه پوشانید و او را محکم به الاغ بست تا به پایین نیفتد، سپس با همین حالت، او را شبانه به سئول فرستاد. هنگام صبح به امپراتور خبر دادند که فرماندار، کنار دروازه قصر خوابیده است. امپراتور دستور داد فرماندار را پیش او بیاورند. وقتی امپراتور فرماندار را با سر نیمه تراشیده و بدتر از همه، با لباس زنانه دید، آنقدر

www.takbook.com

عصبانی شد که فوراً دستور داد سر از تنش جدا کنند. به این ترتیب پیش بینی حکیم کهنسالی که در جنگل و دامنه کوه زندگی می کرد به حقیقت پیوست.

- پایان -

www.takbook.com

پاداش پادشاه پرندگان

در زمان های قدیم دو برادر زندگی می کردند، اسم یکی هونگ بو و دیگری نال بو بود. نال بو بسیار ثروتمند اما هونگ بو خیلی فقیر بود. برادر ثروتمند فرزندی نداشت، اما هونگ بو یک پسر و یک دختر داشت. اغلب اوقات همسر مرد فقیر می گفت: «اشکالی ندارد که پول کافی نداریم، اما به جای آن فرزندان خوبی داریم.» هونگ بو آنقدر فقیر بود که حتی یک خانه هم از خودش نداشت. او کلبه ای از کاه برنج ساخته بود و به همراه همسر و فرزندانش، در آن زندگی می کرد. هونگ بو و همسرش برای اینکه از گرسنگی نمیرند، صندل های کاهی می ساختند و می فروختند اما برای هر جفت صندل فقط چند سکه مسی می گرفتند، بنابراین همیشه باید گرسنه به رختخواب می رفتند. یک بار تابستانی شوم فرا رسید، طوری که که برنج های مزارع حتی جوانه هم نمی زدند. هیچ نی برنجی در روستا یافت نمی شد تا هونگ بو بتواند از آن صندل بسازد.

به زودی حتی یک دانه برنج هم در کلبه مرد فقیر باقی نماند. بچه های گرسنه، مدام برای غذا التماس می کردند. حتی یک تکه چوب هم در کلبه برای آتش زدن نبود. زن فقیر وقتی دید که فرزندانش دارند از گرسنگی می میرند، نتوانست خودش را کنترل کند و شروع به گریه کرد. هونگ بو بدبخت که طاقت دیدن اشک همسر و فرزندانش را نداشت، صبح زود به شهر رفت تا دنبال کار بگردد. همسر هونگ بو در میان گریه هایش به پسر کوچکش گفت: «نزد عمویت برو و به او بگو که ما داریم از گرسنگی می میریم، از او بخواه، حداقل یک پیمانه برنج به ما قرض دهد. اگر دست خالی تو را برگرداند، بدان که قلب عمویت مثل قلب یک ببر، سخت و بی رحم است.»

پسر به خانه نال بو رفت. به محض ورود به حیاط اول، چشمش به گاوها، خوک های گنده، مرغهای چاغ و غازها و اردکهای زیادی افتاد. پسر نتوانست به حیاط دوم برسد، زیرا سگ های نگهبان، واق واق کنان به او هجوم آوردند. ظاهراً مرد ثروتمند در آنجا چیزهای خوبی داشت، زیرا تعداد زیادی سگ، برای نگهبانی از آنجا نگهداری می کرد. کمی بعد یک خدمتکار به سمت سگ ها رفت و بر سر پسر فریاد زد و گفت: «برو بیرون!، اینجا چی می خوای؟» پسر گفت: «من برادرزاده آقای نال بو هستم، حتماً باید با او ملاقات کنم.» خدمتکار پسر را به داخل حیاط راهنمایی کرد و او آنجا عموی خود را دید. نال بو زیر سایه ایوان نشسته بود و داشت با یک لوله بلند پیپ می کشید. وقتی عمویش متوجه پسر گرسنه با لباس های پاره پاره شد، پیپ را از دهانش بیرون آورد و با عصبانیت پرسید: «تو کی هستی؟ چطوری اینجا اومدی؟» پسر جواب داد: «من پسر برادرت هستم.

www.takbook.com

مادر و خواهرم دارند از گرسنگی می میرند. مقداری برنج به ما قرض بده. نال بو وقتی درخواست پسر را شنید، پوزخندی زد و گفت: «برنج من در انبار قفل شده است و نمی دانم کلیدش را کجا پنهان کرده ام. اگر یک تکه گوشت به تو بدهم، سگ ها بهت حمله می کنند و گازت می گیرند. اگر به تو کیک های روغنی بدهم، خوک ها با حسادت تو را تعقیب می کنند. اگر مقداری سبوس به تو بدهم، چیزي براي خوراک گاوها نخواهم داشت. اگر یک مشت گندم به تو بدهم، مرغ ها از شدت ناراحتی، دیگر تخم نمی گذارند. پس هرچه سریعتر از اینجا برو و دیگر هرگز صورتت را به من نشان نده.» برای پسر سخت بود که با دست خالی به خانه برگردد. او با ناراحتی راه می رفت و مدام به این فکر می کرد که چطور می تواند حداقل کمی پول برای سیر کردن مادر و خواهرش به دست بیاورد. ناگهان یک شکارچی را دید که روی دوشش خرگوش های مرده ای را آویزان بود و داشت به طرف او می آمد. شکارچی نزدیک پسر ایستاد و گفت: «کرکس لعنتی، تمام جوجه های روستای ما را دزدید. من تصمیم دارم کرکس را بکشم، اما او کنار ابرها پرواز می کند و تیر من اصلا به او نمی رسد.» پسر به بالا نگاه کرد و یک کرکس را در آسمان آبی دید که داشت بالای سرش می چرخید. پسر به شکارچی گفت: «پشت این بوته ها پنهان شو، وقتی که کرکس فرود آمد، می توانی به راحتی او را شکار کنی!» به محض اینکه شکارچی، پشت بوته ها پنهان شد، پسر روی زمین دراز کشید و وانمود کرد که مرده است. پسر سه دقیقه در همان حالت باقی ماند، کرکس مدام بالای او می چرخید و می چرخید. آن حیوان، پرنده ای بسیار پیر و با ملاحظه بود. او برای مدت ها به پسر دراز کشیده نگاه می کرد، اما سرانجام نتوانست مقاومت کند و شروع به فرود آمدن کرد. به محض اینکه کرکس روی سینه پسر نشست، یک تیر به او اصابت کرد، کرکس به زمین افتاد، بالهایش پهن شد و مرد. شکارچی به پسر گفت: «ازت ممنونم. تو خیلی شجاع و باهوش هستی. بدون کمک تو هرگز نمی توانستم این پرنده لعنتی را از بین ببرم. بیا این کیسه سکه را به عنوان پاداش بگیر.» پسر با خوشحالی پول را در لباسش پنهان کرد و به سمت خانه دوید.

وقتی به کلبه رسید، پدرش آنجا بود. او نتوانسته بود کاری پیدا کند و گرسنه و ناراحت کنار کوره نشسته بود. اما وقتی پسرش پول را جلوی او گذاشت، هونگ بو بلافاصله از جایش بلند شد. به بازار شهر رفت، نی برنج خرید و دوباره شروع به ساخت صندل برای فروش به همسایگانش کرد. روزها گذشت و بهار فرا رسید. هنگام بهار، پرندگان به آنجا آمدند و لانه ساختند. دو پرستو لانه خود را درست بالای کلبه هونگ بو ایجاد کردند. هنگام تابستان، در لانه پرستو جوجه هایی ظاهر شدند. آن ها همیشه گرسنه بودند. جوجه ها با دیدن هونگ بو یا فرزندانش منقار خود را کاملاً باز می کردند و آنها نیز هر بار چند دانه گندم و گاهی کرم خاکی به جوجه ها می دادند. کم کم جوجه ها داشتند پرواز کردن را یاد می گرفتند.

www.takbook.com

یک روز، وقتی آنها روی شاخه درختی نشسته بودند، ناگهان مار بزرگی به سمت آنها حرکت کرد. هونگ بو با دیدن این صحنه با صدای بلند فریاد زد: «مار، مار! فوراً پرواز کنید!» پرستوهای کوچک صدای فریاد او را شنیدند و بلافاصله به سمت درخت کاجی که در آن نزدیکی بود پرواز کردند. اما یکی از جوجه ها آنقدر بد پرواز می کرد که نتوانست به درخت برسد و روی چمن افتاد. هونگ بو پرستو را برداشت و متوجه شد که پایش شکسته است. بنابراین پایش را بست و او را به کلبه برد و به فرزندانش توصیه کرد هر روز به جوجه پرستو غذا بدهند. وقتی پاییز فرا رسید، پرستو مثل قبل با شادی می پرید و در اطراف کلبه پرواز می کرد. یک روز هونگ بو او را به بیشه ای در آن نزدیکی برد و آزادش کرد. پرستو به راحتی تکان خورد، جیر جیر کرد و در آسمان آبی ناپدید شد. او به سمت قلمرو پرندگان پرواز کرد، جایی که خبری از سرما نبود و پادشاه عاقل و عدالت پیشه پرندگان آنجا زندگی می کرد. وقتی پادشاه پرندگان متوجه پرستوی لنگ شد، بسیار تعجب کرد و گفت: «سیصد سال است که به همه پرندگان سلطنت می کنم، اما هرگز ندیده ام که پرستوها، پاهایی کج داشته باشند. سپس پرستو در مورد همه اتفاقاتی که برایش افتاده بود توضیح داد و گفت که چطور هونگ بو او را نجات داد و درمان کرد. پادشاه به داستان پرستو گوش داد و گفت: «هیچ گناهی بزرگتر از ناسپاسی نیست. اینجا یک دانه کدو تنبل است. آن را بردار و هنگام بهار، به عنوان پاداش، به کسی برسان که تو را نجات داده است.» هنگامی که باد گرم بهاری از دریا می وزید، پرستو در سفری طولانی به سمت سواحل کره حرکت کرد. او دو روز متوالی پرواز کرد و روز سوم کلبه ای آشنا را دید. پرستو روی سقف کلبه نشست و با صدای بلند جیر جیر کرد. هونگ بو با صدای جیر جیر پرستو بیدار شد، سپس از کلبه بیرون آمد و بلافاصله یک پرنده آشنا را دید. پرستو به سمت او پرواز کرد و روی کف دستش نشست. ناگهان هونگ بو دانه کدویی را دید که در کف دستش افتاده بود. او با خوشحالی دانه را در باغ خود کاشت. وقتی سه روز گذشت، جوانه ای از زمین سر در آورد. جوانه هر روز بیشتر و بیشتر رشد می کرد. یک روز صبح، سه گل روی آن ظاهر شد و پس از چند هفته، گلها به کدو تنبل کوچکی تبدیل شدند. کدو تنبل ها به سرعت بزرگ و آبدار شدند، طوری که به راحتی می شد آنها را خورد. هونگ بو قصد داشت کدو تنبل ها را با چاقو ببرد، اما همسرش گفت: «بگذار کمی بیشتر رشد کنند. ما از آنها ظرف های بزرگ آب درست می کنیم و این ظروف را به افراد ثروتمند می فروشیم.» هونگ بو حرف همسرش را پذیرفت و خیلی زود کدوها آنقدر بزرگ شدند که دیگر نمی توانستند آنها را با چاقو ببرند. سپس مرد فقیر ارّه ای برداشت و اولین کدو را ارّه کرد. به محض اینکه کدو به دو قسمت تقسیم شد، پسر زیبایی از درون آن بیرون آمد و دو بطری را درکنار مرد فقیر روی زمین گذاشت، یکی طلایی و دیگری نقره ای بود. سپس پسر تعظیم کرد و گفت: «پادشاه عادل پرندگان به شما سلام می رساند.

www.takbook.com

هرکسی که جرعه ای از این بطری طلایی بنوشد، همیشه سالم خواهد بود. و هرکسی که جرعه ای از بطری نقره ای بنوشد، همیشه جوان خواهد ماند.» با گفتن این جمله، پسر ناپدید شد. هونگ بو پاداش پادشاه پرندگان را به کلبه برد و شروع به بریدن کدو تنبل دوم کرد. به محض ارّه کردن کدوی دوم ، شش کارگر از داخل آن بیرون پریدند. هر یک از آنها ابزاری در دست داشت: اولی تبر، دومی ارّه، سومی اسکنه، چهارمی رنده، پنجمی بیل و ششمی یک دیلم. کارگران بلافاصله دست به کار شدند و سریعتر از آنچه تصور می شد، خانه ای با هشت اتاق، دو ایوان و سه حیاط ساختند. کارگران پس از انجام وظیفه، تعظیم کرده و ناپدید شدند. وقتی هونگ بو از حیرانی بیرون آمد، به همسر و فرزندانش گفت: «حالا بیایید ببینیم در کدوی سوم چه چیزی وجود دارد. خوب است که حداقل مقداری برنج در آنجا پیدا کنیم، زیرا ما امروز یک دانه برنج هم برای ناهار نداریم!» او شروع به ارّه کردن کدوی سوم کرد. هنگامی که نصف کدوی سوم بریده شد، غازها، اردک ها، قرقاول ها، مرغ ها و بوقلمون ها با سر و صدا از داخل آن بیرون پریدند. وقتی بریدن کدو به اتمام رسید دو الاغ کوچک که با کیسه های طلا و نقره بار شده بودند از داخل کدو بیرون آمدند. هونگ بو و همسر و فرزندانش به خوبی و خوشبختی از فقر نجات یافتند. همسایگان آنها نیز خوشبخت شدند، زیرا هونگ بو هرگز از کمک کردن به کسی امتناع نمی کرد و هرچه پول بیشتری می بخشید، طلا و نقره بیشتری در کیسه ها ظاهر می شد. یک روز به نال بو خبر رسید که برادرش به فقرا پول می دهد. مرد ثروتمند خندید و حرف های مردم را بیهوده پنداشت و گفت: «این گدا از کجا پول بدست آورده؟ او حتی برای نی برنجی برای ساختن صندل هایش ندارد!» مرد ثروتمند تصمیم گرفت نزد هونگ بو برود تا بداند برادرش از گرسنگی مرده است یا نه. او پیش هونگ بو رفت اما چیزی که می دید را نمی توانست باور کند. به جای کلبه کاهی، خانه ای با هشت اتاق، دو ایوان و سه حیاط دید. در حیاط اول، گاو و اسب، در حیاط دوم مرغ، غاز، قرقاول و بوقلمون و در حیاط سوم، یک باغ زیبا وجود داشت که در آن میوه های فراوانی از سیب و هلو گرفته تا گلابی و زردآلو دیده می شد!، گلهای باغ چنان عطری از خود ساطع می کرد که بوی آن حتی از انتهای دیگر روستا به استشمام می رسید. نال بو به خانه نزدیک شد و برادرش را دید که روی ایوان نشسته بود و با پسرش شطرنج بازی می کرد. سطح ایوان با پوست ببر پوشیده شده بود. نال بو نزدیک بود از حسادت بمیرد. اما وقتی هونگ بو برادرش را دید، به سمت او رفت و او را به طرف ایوان راهنمایی کرد. نال بو برای مدت طولانی خودش را نگه داشت، اما دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، بنابراین از برادر فقیرش پرسید که چنین ثروتی را از کجا آورده است. هونگ بو هرگز به او دروغ نگفت. او بدون پنهان کردم چیزی، همه ماجرا را همانطور که اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرد.

www.takbook.com

نال بو به خانه بازگشت و بلافاصله به خدمتکارش دستور داد یک لانه پرستو را برایش بیاورد. خدمتکار از دستور اربابش اطاعت کرد. او زیر لبه های خانه، لانه پرستویی را پیدا کرد که سه جوجه داخل آن بود. صبح زود، وقتی همه افراد خانه خواب بودند، نال بو جوجه ها را از لانه بیرون کشید ، دو تا از آنها را کُشت و پای سومی را شکست و به خانه برد. در طول تابستان، مرد ثروتمند جوجه زخمی را درمان کرد و وقتی پاییز فرا رسید، پرنده را در طبیعت، آزاد کرد. پرستوی پا شکسته به طرف قلمرو پرندگان پرواز کرد. وقتی پادشاه پرندگان یک پرستوی لنگ را دید، از او پرسید: «بگو چه کسی تو را اذیت کرده است، چرا لنگ می زنی؟» پرستو همه چیز را توضیح داد، اینکه چگونه نال بو برادر و خواهرش را کشت، چگونه پایش را شکست و سپس او را درمان و آزاد کرد. پادشاه پرندگان به داستان غم انگیز پرستو گوش داد و گفت: «اینجا یک تخم کدو وجود دارد. هنگام بهار آن را به مردی که پایت را شکسته است، برسان.» کم کم ماه های سرد زمستان سپری شد و بهار فرا رسید. یک بار، وقتی مرد ثروتمند در ایوان نشسته بود و پیپ می کشید، صدای جیر جیر پرستویی را شنید. او پنجره کاغذی اتاق را باز کرد و بلافاصله پرستو را شناخت. به محض اینکه نال بو به حیاط دوید، پرستو به سمت او پرواز کرد و یک دانه کدو را روی زمین انداخت. نال بو دانه را برداشت و به دنبال مکانی برای کشت آن گشت. او نگران بود که مبادا دزدان، از مکان دانه باخبر شوند و آن را بدزدند. بنابراین تصمیم گرفت دانه را در نزدیکی خانه اش بکارد تا همیشه از نزدیک مراقب آن گیاه جادویی باشد. در تمام طول تابستان، نال بو چشم از کدو بر نمی داشت، او مثل یک گنج از آن محافظت می کرد. خاک اطراف را نرم می کرد، دانه را با خالص ترین آب ها سیراب می کرد و در طول روز با کشیدن حصاری دور آن، آن را در برابر اشعه های شدید خورشید محافظت می کرد، در شب های سرد و طوفانی نیز آن را با حصیر می پوشاند. دانه جادویی به سرعت جوانه زد و هنگام پاییز، شاخه های آن کل خانه مرد ثروتمند را پوشاند. اکنون نال بو به جای سه کدو تنبل، پنج کدو تنبل داشت. مرد ثروتمند با خوشحالی در اطراف خانه اش می رقصید و شادی می کرد. کدوها هر روز بزرگتر و بزرگتر می شدند. و به زودی آنقدر بزرگ شدند که خانه زیر وزن سنگین آنها در حال شکستن بود. نال بو مجبور شد به همراه همسرش به انباری که در آن غلات را نگهداری می کرد نقل مکان کند. مرد ثروتمند و همسرش هرگز از کدو تنبل جادویی فاصله نگرفتند. نال بو شب ها و همسرش روزها از کدوها محافظت می کردند. اکنون زمان آن رسیده بود که کدوها را برش بزنند، اما نال بو معتقد بود که هرچه بزرگتر باشند، گنج بیشتری در آنها جا می شود. سرانجام کدوها آنقدر بزرگ شدند که سقف سفالی خانه را شکستند، آن را سوراخ کرده و به داخل اتاق ها افتادند. نال بو سعی کرد آنها را از خانه به بیرون هول دهد، اما کدو تنبل ها آنقدر بزرگ بودند که از در عبور نمی کردند. او مجبور شد دیوار را

www.takbook.com

خراب کند تا کدوها را به داخل حیاط بکشد. نال بو اصلاً از اینکه خانه اش نابود شده بود، احساس ناراحتی نمی کرد. او می دانست که کدو تنبل برای برادرش چه ثروتی به ارمغان آورده بود...
وقتی بالاخره توانستند کدوها را از خانه به داخل حیاط بیرون آوردند، نال بو دستور داد تا در حیاط را محکم ببندند تا کسی در کار او دخالت نکند، سپس شروع به بریدن اولین کدو کرد. کدو تنبل آنقدر بزرگ و محکم بود که مرد ثروتمند قبل از بریدن آن سه بار استراحت کرد. وقتی به دو نیمه بریده شد، ده رقاص از کدو بیرون پریدند. آنها بلافاصله شروع به رقص و آواز کردند، نال بو و همسرش از تماشای این نمایش مجانی لذت می بردند. نال بو به همسرش گفت: «رقاصان آمده اند تا به خاطر خوشبختی ما شادی کنند، با این حال، آنها من را خسته کرده اند، نمی توانم بیشتر منتظر بمانم، دوست دارم بفهمم بقیه کدوها چه چیزهایی در خود دارند.» او خطاب به رقاص بزرگ تر فریاد زد: «بس است دیگر، جمع کنید و بروید بیرون!» رقاص بزرگتر ناراحت نشد اما تعظیم کرد و گفت: «تو با رقص و آوازهای ما خیلی لذت بردی، ده هزار نیانگ به ما بپرداز آنوقت ما اینجا را ترک می کنیم.» مرد ثروتمند که از عصبانیت می غرید، یک کیسه پول جلوی آنها انداخت، رقاصان آن را برداشته و ناپدید شدند. نال بو شروع به ارّه کردن کدو تنبل دوم کرد. او امیدوار بود که کارگرانی از داخل آن بیرون بیایند و برایش خانه جدیدی بسازند. اما ده راهب سر تراشیده از داخل کدوی دوم بیرون آمدند و بلافاصله شروع به گدایی برای دریافت صدقه کردند. مرد ثروتمند آنها را از حیاط بیرون فرستاد اما همانطور که می دانید راهبان حریص ترین و آزاردهنده ترین انسان های روی زمین هستند. گرچه نال بو خیلی خسیس بود، اما مجبور شد به راهبان هزار نیانگ بپردازد تا آنجا را ترک کنند. سپس به زنش گفت: «ناراحت نباش! مطمئناً در کدو تنبل سوم طلا و نقره پیدا می کنیم.» اما وقتی سومین کدو تنبل را ارّه کرد، دسته ای طولانی از عزاداران بی پول از داخل آن بیرون آمدند. آنها جسد مرده ای را به دوش گرفته بودند و با صدای بلند گریه می کردند. وقتی همسایگان مرد ثروتمند آن صداها را شنیدند، در را کوبیدند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است. نال بو بر سر عزاداران فریاد زد و گفت: «بروید بیرون!، چه کسی شما را به اینجا دعوت کرده است؟» عزاداران با صدای بلند فریاد زدند: «قبل از اینکه پول دفن جنازه و خرید کفن میت را دریافت نکنیم، از اینجا تکان نمی خوریم.» نال بو می ترسید که همسایه ها به سرعت وارد خانه شوند و در عزاداری شرکت کنند، از این گذشته، او نمی خواست بقیه کدوها را پیش چشم همسایگان خود ببرد، بنابراین ده هزار نیانگ به عزاداران داد. وقتی کدوی چهارم را ارّه کرد، پنج نوازنده از داخل آن بیرون پریدند. هر نوازنده آهنگ و آواز مخصوص به خود را داشت. اولین آهنگ در مورد دوازده ماه سال، دومی در مورد سی روز از ماه، سومی مربوط به بیست و چهار ساعت از روز، چهارمی درباره سپری شدن سال گذشته و پنجمی درباره فرا رسیدن سال جدید بود. هنگامی که نوازندگان

www.takbook.com

آواز خواندن را به پایان رساندند، از مرد ثروتمند خواستند تا تمام ذخایر غلات را به عنوان مزد به آنها بدهد. اما نال بو فریاد زد: «من چیزی به شما نمی دهم!، قبلاً تمام پول هایم را تقسیم کرده ام، حالا می خواهید مرا بدون غلات رها کنید! بروید بیرون!»

اما نوازندگان از جایشان تکان نخوردند. آنها می گفتند: «وقتی پنجمین کدو تنبل را باز کنی، دوباره ثروتمند خواهی شد. اگر به خدمتکارانت دستور ندهی تا تمام غلات را بر روی گاوها و اسب هایی که در اولین حیاط تو هستند، بار کنند، چه بخواهی و چه نخواهی، ما تا سحر، ساز می زنیم و آواز می خوانیم.» مرد ثروتمند مجبور شد تا از غلات خود نیز صرف نظر کند. خدمتکاران با اکراه کیسه ها را روی گاری ها بارگذاری کردند. ظرف چند دقیقه برای مرد ثروتمند حتی یک گونی غلات هم باقی نمانده بود حالا دیگر گاوها و اسب هایش را هم از دست داده بود. نال بو که از شدت حرص و بی تابی به خود می لرزید، شروع به ارّه کردن پنجمین کدو کرد. این بزرگترین و محکم ترین کدو تنبل بود. مدتها بود که خورشید پشت کوه ها غروب کرده و شب فرا رسیده بود، اما مرد ثروتمند همچنان ارّه می کرد و ارّه می کرد، تا اینکه بالاخره کدو ترک خورد. اما ناگهان بادی شدید به همراه شعله های آتش از درون آن بیرون آمد. باد خانه را فرو ریخت و شعله های آتش آن را به تلی از خاکستر تبدیل کرد. نال بو و همسرش، با بیهودگی، همسایه ها را برای کمک، صدا می زدند. اما هیچ کس به آنها کمک نمی کرد، زیرا آنها هیچ کار خیری به کسی نکرده بودند.

وقتی نال بو دید که صندوقچه طلاهایش دارد در آتش می سوزد، نتوانست مقاومت کند و خود را درون آتش انداخت. به این ترتیب مرد ثروتمند و ظالم از بین رفت و هیچ کس در روستا از مردنش پشیمان نشد. بله!، ما هم از مرگ او غمگین نیستیم.

- پایان -

www.takbook.com

خرگوش زیرک

ممکن است از خود بپرسید لاک پشت ها از چه زمانی روی خشکی ظاهر شدند؟ پس خوب به داستان زیر توجه کنید:

یک روز، در اعماق اقیانوس، مصیبت بزرگی رخ داد و اژدهای بزرگ که فرمانروای دریا بود به طرز وحشتناکی بیمار شد. آقای فُک که طبیب دربار بود، بیهوده زبان بلند او را بررسی می کرد و شکمش را فشار می داد، با این حال، نمی توانست بیماری اربابش را تشخیص دهد تا داروهای مناسبی برای او تجویز کند. هر روز که می گذشت، حال اژدها بدتر و بدتر می شد. زیرا دارو های فک، فقط باعث بدتر شدن حالش می شد. همه درباریان بی سر و صدا در اطراف قصر می چرخیدند و زیر گوشی صحبت می کردند. زیرا خنده و لبخند آنها مجازات مرگ داشت. روزی، یک اختاپوس از گوشه ای، خود را به قصر آژدها رساند. او سالها خانه خود را ترک نکرده بود، اما وقتی مطلع شد که فرمانروای دریا به چه بیماری مهلکی دچار شده است، فوراً به عیادتش رفت و به او گفت: «ای پادشاه دریا! روزگاری پدربزرگم از همین بیماری رنج می برد. اما چند لحظه قبل از مرگش، فرد عاقلی جگر یک خرگوش زنده را برای او آورد. پدربزرگم آن را خورد و شفا یافت. اجازه دهید جگر یک خرگوش را برای شما بیاورند و بیماری شما را درمان کنند. البته، خرگوش ها در دریا وجود ندلرند، اما در ساحل، و در نزدیکی اینجا، تعداد زیادی از آنها زندگی می کنند.» اژدهای بزرگ با شنیدن حرف های اختاپوس ناراحت شد و گفت: «من پادشاه همه دریاها و اقیانوس ها هستم و نهنگ ها و کوسه ها در مقابلم از ترس می لرزند، اما هنوز نمی توانم یک خرگوش احمق را بدست بیاورم.» اژدها یک روز تمام غصه خورد، روز دوم و سوم هم به همین صورت سپری شد، اما روز بعد او دستور داد تا همه درباریان در قصر حاضر شوند. درباریان مدت ها فکر می کردند که چطور باید خرگوش را بگیرند، اما به نتیجه ای نمی رسیدند. سپس نهنگ غول پیکر گفت: «ای فرمانروای قدرتمند ما!، اجازه بده من خرگوش را بگیرم. من به سرعت آن احمق را می گیرم و به قصر تحویل می دهم.» اژدها با تعجب گفت: «ممنونم، جناب نهنگ. اما ای خادم وفادارمن، نمی خواهی بگویی چطور می خواهی این جانور را شکار کنی؟» نهنگ پاسخ داد: «بسیار ساده است، من تا ساحل شنا می کنم، یک خرگوش را می بینم، آن را می بلعم و به دریا برمی گردم.» پادشاه دریا با ناراحتی گفت:

www.takbook.com

«آه، نهنگ، نهنگ، تو سر بزرگی داری، اما اصلاً عقل نداری! خوب، بگو ببینم چطور می توانم یک خرگوش را زنده از شکمت بیرون بیاورم؟»

نهنگ خجالت زده شد و سکوت کرد. سپس یک لاک پشت به سمت اژدها خزید و با صدای آهسته ای گفت: «عالیجناب، به من اجازه دهید تا یک خرگوش را برای شما بگیرم. من چهار پا دارم، نه تنها می توانم با آنها شنا کنم، بلکه می توانم تمام روز را در خشکی راه بروم. فردا به ساحل می روم، یک خرگوش پیدا می کنم و با حیله و نیرنگ او را فریب می دهم و به اینجا می آورم.» اژدها مدت ها فکر کرد، سپس تصمیمش را گرفت و گفت: «اجازه دهید لاک پشت سعی خودش را انجام دهد. او خیلی حیله گر است. تعجبی ندارد که سرش مثل سر مار است.» سپس خطاب به لاک پشت فریاد زد: «پیشنهادت پذیرفته شد!، حالا به سطح زمین برو. از حالا به بعد، زندگی من به عقل و درایت تو بستگی دارد!.» لاک پشت با عجله از بستگان خود خداحافظی کرد و به طرف ساحل به راه افتاد. ساحل چندان از آنجا دور نبود. لاک پشت پس از رسیدن به ساحل، روی زمین خزید و به سمت کوهستان رفت. او از وظیفه ای که به عهده اش گذاشته شده بود بسیار خرسند بود. زیرا، اگر خرگوش را به کف اقیانوس می برد، مطمئناً فرمانروا او را به عنوان مشاور اصلی خود انتخاب می کرد. ناگهان لاک پشت به یاد آورد که تاکنون هرگز خرگوشی ندیده است. لاک پشت آهسته با خود گفت: «چه بدشانسی بزرگی!، آنقدر عجله داشتم که یادم رفت از کسی بپرسم خرگوش چه شکلی است. باید فوراً به خانه برگردم.» لاک پشت به سمت ساحل خزید، خودش را در آب انداخت و در فاصله نه چندان دور از قصر، به زیر آب فرو رفت، درباریان مثل همیشه آنجا جمع شده بودند. لاک پشت، خجالت زده از آنها پرسید: «آقایان، آیا تا به حال کسی از شما خرگوشی را از نزدیک دیده است؟.» صدای سوت مانندی از میان جمع شنیده شد. صدا متعلق به خرچنگ بزرگی بود که داشت می خندید و چشمانش از کاسه درآمده بود. لاک پشت با عصبانیت پرسید: «چرا می خندی؟، عجب گستاخی هستی!.» خرچنگ به طرف لاک پشت خزید و گفت: «من به نادانی تو می خندم.» لاک پشت پرسید: «نکند خودت با خرگوش آشنا هستی؟» خرچنگ گفت: «البته!، چطور ممکن است شکل خرگوش را به یاد نداشته باشم؟، در فاصله ای نه چندان دور از کوهستان، چند بار با او ملاقات کرده ام.» لاک پشت گفت: «آه، خوش به حالت، چقدر خوش شانسی!، لطفاً به من بگو خرگوش چه شکلی بود.» خرچنگ پاسخ داد: «با کمال میل به تو می گویم، اما همه می دانند چه خاطره بدی از او دارم. به همین دلیل ترجیح می دهم این جانور هرچه زودتر از بین برود.» سپس شکل آن را کشید و به لاک پشت داد. لاک پشت گفت: «بسیار سپاسگزارم، خرچنگ عزیز!، وقتی مشاور اول فرمانروا شدم، لطفت را جبران می کنم.» سپس نقاشی را زیر لاکش پنهان کرد و به طرف ساحل خزید. او بلافاصله به سمت کوهستانی رفت که خرگوش مدتها پیش آنجا زندگی می

www.takbook.com

کرد. اتفاقاً در آن زمان خرگوش تصمیم گرفته بود قبل از شام کمی قدم بزند. او به سختی چندین پرش انجام داده بود که ناگهان شنید، کسی او را صدا می زند. خرگوش ایستاد و پرسید: «چه کسی مرا صدا می زند؟» لاک پشت، با جسارت از پشت یک تکه سنگ به طرف خرگوش خزید، او را از هر جهت بررسی کرد و پرسید: «گوش کن! آیا خرگوش، خودت هستی؟.» خرگوش گفت: «مثل اینکه قبلاً هرگز مرا ندیده ای، اما از کجا می دانی که من یک خرگوش هستم؟.» لاک پشت پاسخ داد: «بسیار ساده است؛ من نقاشی ات را به همراه دارم!.» سپس نقاشی را بیرون کشید و به خرگوش نشان داد. خرگوش با تعجب فریاد زد: «چه شباهتی! خیلی شبیه من است!، اینو از کجا گرفتی؟.» لاک پشت پاسخ داد: «نقاشی شما توسط یک خرچنگ که از درباریان پادشاه دریاها است به من داده شده.» خرگوش پشت گوشش را خاراند و با حیرت پرسید: «پس، آنها حتی در اعماق اقیانوس هم از من خبر دارند؟.» لاک پشت گفت: «بله همینطور است!، به همین دلیل من برای رساندن دعوت سرورم به شما، اینجا آمده ام. پادشاه دریاها شما را دعوت کرده است تا به دیدار او بروید.» خرگوش تعظیم کرد و گفت: «از لطف و دعوت شما متشکرم. اما امکانش نیست که با تو به دریا بیایم، مگر نمی دانی که نمی توانم شنا کنم و خیلی از آب می ترسم؟.» لاک پشت پاسخ داد: «چرت و پرت است!، نگران هیچ چیز نباش. من شما را در امنیت کامل به کف اقیانوس می برم.» اما خرگوش اصلاً نمی خواست از مزارع کلم، و باغهای سبزیجات که شلغم شیرین و هویج آبدار آنجا رشد می کرد، و حفره های جادار و راحتی که آنجا کنده بود جدا شود. بنابراین دوباره پرسید: «آیا می دانی چرا پادشاه شما به طور ناگهانی مرا دعوت کرده است؟.» لاک پشت به دروغ گفت: «خوب، البته که می دانم. واقعیت این است که پادشاه دریاها مهربان ترین و عادل ترین شخص در کل جهان است. در صورتی که هر یک از ساکنان پادشاهی اش بیمار یا ناراحت شوند، از شدت نگرانی، اشک می ریزد. به همین دلیل، وقتی فهمید، زندگی شما روی زمین چقدر سخت و دشوار است، نگران شد. حتی وقتی خرچنگ به او گفت که عقاب و بیر می توانند به راحتی شما را شکار و تکه تکه کنند و یک انسان شما را در تله بیندازد، خیلی غصه خورد و گفت او را پیش من احضار کنید!، پادشاه با گریه فریاد می زد: بالاخره، اینجا، در اعماق دریا، هیچ کس نمی تواند به او دست درازی کند. چون اینجا نه عقابی وجود دارد، نه آدمی و نه ببری!» به همین دلیل من به سراغ تو آمدم. سپس لاک پشت حیله گر داستان خود را به پایان رساند. خرگوش از سخنان لاک پشت احساساتی شد و گفت: «درست است! همه روی زمین مرا آزار می دهند، از حیوانات گرفته تا پرندگان و انسان ها. چند بار در آستانه مرگ بودم! حتی در خانه ام نیز احساس امنیت نمی کنم. قبول است! من با تو به کف اقیانوس می آیم، جایی که همه با هم مهربان و سازگار هستند!.» لاک پشت با خوشحالی گفت: «بسیار خوب، حالا بیا زمان را از دست ندهیم. همین حالا حرکت کن!.» خرگوش

www.takbook.com

گفت: «باشه، باشه! آمدم!» بنابراین لاک پشت و خرگوش به سمت دریا رفتند. خرگوش با خوشحالی لبخند می زد و مدام گوش هایش را تکان می داد و بالا و پایین می پرید. گرچه لاک پشت با عجله زیادی راه می رفت، اما از نظر خرگوش او سریعتر از حلزون حرکت نمی کرد. خرگوش نتوانست مقاومت کند و گفت: «لاک پشت عزیز، لطفاً روی پشت من بنشین، تا یک دقیقه دیگر به ساحل می رسیم. سپس آنجا، روی پشتت سوار می شوم. موافق هستی؟.» لاک پشت گفت: «البته که موافقم! راستش، اولین بار است که در عمر خود به خشکی می رسم، به همین دلیل، راه رفتن روی زمین برایم عذاب آور است.» سپس لاک پشت روی پشت خرگوش سوار شد و خرگوش به سمت دریا شتافت. او طوری می دوید که انگار یک گرگ داشت تعقیبش می کرد. به محض اینکه لاک پشت سر خود را از لاکش در آورد، یک جنگل کاج را دید که در ساحل دریا کشیده شده بود. باد می وزید و امواج با سر و صدا به ساحل شیب دار برخورد می کرد. دریای پرتلاطم برای خرگوش بسیار وحشتناک به نظر می رسید. خرگوش که ترسیده بود به لاک پشت گفت: «خانم لاک پشت، ببین که دریا چطور نا آرام است. غرق شدن در چنین طوفانی به صلاح ما نیست.» لاک پشت خندید و گفت: «چی داری میگی! معلوم است که تا به حال به دریا نرفته ای؛ به خاطر همین، کمی بی قراری می کنی، به محض رفتن در آب، همه چیز عادی می شود. حالا روی پشت من بنشین و نگران هیچ چیز نباش.» اما خرگوش مردد بود و از رفتن به اعماق دریا می ترسید. ناگهان یکی از آشنایان قدیمی خرگوش، که آقای گورکن بود، در فاصله ای نه چندان دور به آنجا رسید. گورکن که خرگوش را تا این حد دور از گودالش دیده بود، بسیار شگفت زده شد و از او پرسید: «اینجا چه کار میکنی؟.» خرگوش سبیل خود را با پنجه اش لمس کرد و با جدیت گفت: «خانم لاک پشت به من گفت که پادشاه دریا می خواهد با من آشنا شود. من دارم به قلمرو او می روم.» گورکن سرش را با عصبانیت تکان داد و با صدای بلندی فریاد زد: «مزخرف است! تو حتی یک روز هم آنجا دوام نخواهی آورد!.» خرگوش گفت: «ساکت شو! چه کسی جرات می کند در کف دریا به من آسیب بزند، مگر بدون اجازه پادشاه دریا می تواند؟.» گورکن گفت: «گول خورده ای! بستر دریا پر از هیولا است. در آنجا میمیری، لطفاً نصیحتم را بپذیر؛ از کنار دریا برگرد و لاک پشت را فراموش کن.» خرگوش با شنیدن این حرف ها نگران شد و به لاک پشت گفت: « می دانی خانم لاک پشت، تازه یادم آمد که یک دسته هویج زیبا را در خانه ام جا گذاشتم. بنابراین الآن نمی توانم پیش ارباب شما بیایم.» با گفتن این حرف ها، خرگوش با سه جهش در کنار گورکن قرار گرفت و به آرامی با هم به طرف اعماق جنگل به راه افتادند. لاک پشت با دیدن این صحنه با تأسف فریاد زد: «تو چقدر بدبختی! پادشاه دریا خیلی ناراحت خواهد شد! ای احمق، فراموش کردم مهمترین چیز را به تو بگویم. پادشاه ما پیر است و فرزندی ندارد. او می خواست سلطنت خود را به یک خرگوش باهوش

www.takbook.com

واگذار کند ...» همانطور که می دانید، خرگوش، گوش های بلند و درازی دارد، بنابراین تمام حرف های لاک پشت را شنید. اما گورکن متوجه چیزی نشد. خرگوش به دوستش گفت: «گوش کن، گورکن، برای یک دقیقه پیش پادشاه دریا می روم. آنجا خیلی شگفت انگیز است، این را می دانستی که همه در آنجا با صلح و آرامش زندگی می کنند؟...» سپس خرگوش به سمت ساحل برگشت، آنجا لاک پشت منتظر او بود. خرگوش گفت: «من تصمیم گرفتم ارباب شما را ناراحت نکنم و خواسته او را برآورده سازم.» علاوه بر این، می ترسم که اگر تنها برگردی پادشاه از دستت عصبانی شود ...» لاک پشت خوشحال شد و گفت: «گورکن احمق از روی حسادت چیزهای مزخرفی به تو گفت. زیاد او را جدی نگیر، حالا بیا بریم!.» سپس لاک پشت، خرگوش را که از ترس داشت می لرزید، در پشتش سوار کرد و خود را در امواج دریا انداخت. لاک پشت روی زمین به سختی می خزید، اما در آب به سرعت و با اطمینان شنا می کرد. وقتی به وسط دریا رسید، به سمت پایین شیرجه زد. او آنقدر خوب راه را می دانست، که دقیقاً جلوی قصر فرود آمد. نگهبانان دروازه وقتی دیدند که لاک پشت، خرگوشی را در پشتش حمل می کند، فوراً رفتند و اژدها را از ورود آن مطلع کردند. کمی بعد دو کوسه دروازه های قصر را باز کردند. سپس لاک پشت، خرگوش را کنار تختی رساند که پادشاه دریا روی آن نشسته بود. لاک پشت گفت: «ای اژدهای مهربان و قدرتمند، درخواست شما با موفقیت انجام شد. یک خرگوش زنده در مقابل شما قرار دارد. حالا می توانید جگر او را بخورید!.» خرگوش وقتی این حرف ها را شنید، دچار وحشت شد. اما چون دوست نداشت بمیرد، مودبانه اما با صدای بلند طوری که همه بشنوند گفت: «لاک پشت عزیز، چرا به من نگفتی که پادشاه مهربان به جگر من نیاز دارد؟!.» لاک پشت خندید و گفت: «اگر در مورد آن به تو می گفتم، هرگز قبول نمی کردی، با من به اینجا بیایی.» خرگوش گفت: «تو بی خردانه رفتار کردی، خانم لاک پشت!، من با کمال میل حاضر بودم یک یا شاید دو جگر خوب به شما بدهم. اما من هرگز جگرم را با خود حمل نمی کنم، بلکه آن را در خانه ام نگه می دارم. حالا ما دوباره باید به خشکی برویم و بار دیگر به اینجا برگردیم. ببین چقدر به ما ضرر زدی خانم لاک پشت!.» وقتی اژدها شنید که لاک پشت یک خرگوش بدون جگر را آورده است، بسیار عصبانی شد و گفت: «این لاک پشت همیشه مهمترین چیزها را فراموش می کند.» سپس خطاب به لاک پشت فریاد زد: « ای احمق، چطور جرات کردی درباره جگر، چیزی به خرگوش نگویی؟!، حالا با او برگرد و تا عصر، با جگر خرگوش به اینجا بیا! در غیر این صورت، به کوسه دستور می دهم تا تو را ببلعد!.» خرگوش دوباره در پشت لاک پشت سوار شد و آنها به سمت ساحل شنا کردند. به محض اینکه لاک پشت روی زمین پا گذاشت، خرگوش از پشتش پرید و به سمت جنگل فرار کرد. سپس فریاد زد و گفت: «خداحافظ لاک پشت احمق!. تو جگرم را می خواستی ببین آن اینجاست!» سپس روی پاهای

www.takbook.com

عقبی اش ایستاد و با پاهای جلویی به شکمش اشاره کرد. در اینجا لاک پشت متوجه شد که چه فریب بزرگی خورده است!، او می دانست که اژدها دوست ندارد با او شوخی کند. و اگر بر می گشت کوسه او را می بلعید. او مدت ها فکر کرد و فکر کرد و سرانجام تصمیمش را گرفت و با خود گفت: «اگر یک خرگوش احمق بتواند روی زمین زندگی کند، من هم می توانم!.»

به این ترتیب، از آن به بعد لاک پشت قصه ما، خشکی را برای زندگی انتخاب کرد. اکنون همه لاک پشت های زمینی که می بینیم از نسل همان لاک پشت هستند. از آن زمان به بعد خرگوش ها هرگز جرات نمی کنند به ساحل دریا نزدیک شوند.

- پایان -

www.takbook.com

عشق مادری

مدتها پیش، خانواده ای کشاورز و فقیر در روستایی در نزدیکی شهر کائه سونگ زندگی می کردند. پدر خانواده در مزرعه یک همسایه ثروتمند کار می کرد و همسرش برای فروش، کیک برنجی می پخت. آنها مخارج زندگی خود را اینگونه تأمین می کردند. کمی بعد آنها صاحب یک پسر به نام هان سوک بون شدند که او را بیشتر از جانشان دوست داشتند. خانواده مرد فقیر با خوبی و خوشی کنار یکدیگر زندگی می کردند تا این که مصیبت جبران ناپذیری به سراغ شان آمد و پدر خانواده به شدت بیمار شد و درگذشت. او در بستر مرگ به همسرش گفت: «اجازه بده پسرمان به یک دانشمند بزرگ تبدیل شود، در اینصورت همه به او احترام خواهند گذاشت.» همسرش نیز به شوهرش قول داد که آخرین خواسته اش را برآورده کند. وقتی هان سوک بون هفت ساله شد، مادرش به او گفت: « اکنون زمان تحقق یافتن وصیت پدرت فرا رسیده است. تو باید ده سال را صرف تدریس کنی. در این مدت تو هزار حرف الفبا را یاد می گیری، بهترین اشعار را می آموزی، پزشکی را فرا می گیری و قادر خواهی بود تا کتاب های فیلسوفان چینی را به راحتی مطالعه کنی. پس از آن، می توانی در سئول امتحان دهی و به یک دانشمند تبدیل شوی، همانطور که پدرت می خواست.» هان سوک بون برای تحصیل به کائه سونگ رفت و مادرش در خانه کوچکش تنها ماند. هیچ کس در روستا بهتر از او کیک برنجی نمی پخت. کیک های او خوشمزه و زیبا بودند و همیشه یکسان، یکدست و مرتب پخته می شدند. به همین دلیل همه همسایه ها فقط از او خرید می کردند. شبی نبود که مادر به پسرش فکر نکند. دلش برای او تنگ شده بود، غصه می خورد و گریه می کرد. یک شب، مادرش نشست و با خودش محاسبه کرد که چه مدت از رفتن فرزند عزیزش سپری می شود. اما هنوز روزهای زیادی تا دیدار آنها باقی مانده بود. یک روز عصر، مادرش صدای پای کسی را در نزدیکی خانه شنید. در را باز کرد و پسرش را شناخت.

مادر، هان سوک بون را دید. انگار که از یک سفر طولانی آمده بود و خسته به نظر می رسید، او می خواست با عجله به سمت پسرش برود و او را محکم در آغوش بگیرد، اما این کار را نکرد. او حتی به پسرش لبخند هم نزد، فقط از او پرسید:« چرا زودتر از موعد مقرر برگشتی؟، آیا قبلاً همه علوم را فرا گرفته ای، آیا می توانی در امتحان قبول شوی؟.» هان سوک بون که انتظار چنین استقبال خشکی را از مادرش نداشت، شروع به گریه کرد و گفت: «خیلی خسته ام. از دیروز صبح،

www.takbook.com

چند روستا را طی کرده ام و چیزی نخورده ام. حداقل کمی غذا به من بده، فردا صبح، همه چیز را برایت توضیح می دهم.»

مادرش می توانست پسرش را ببوسد و در آغوش بکشد، سپس بهترین غذای خانه را به او بدهد و او را روی تشک گرم بخواباند! اما او هیچکدام از این کارها را نکرد و دوباره از او پرسید: «آیا قبلاً همه علوم را که باید ظرف مدت ده سال بیاموزی، فرا گرفته ای؟» پسر پاسخ داد:«همه علومی را که قرار بود ظرف ده سال بیاموزم، فرا گرفته ام، به همین دلیل زودتر پیش شما برگشتم.» مادرش گفت: «که اینطور، پس یک قلم مو به همراه جوهر و کاغذ بردار و ده حرف اول الفبا را بنویس.» وقتی پسر جوهر و قلم مو را از کیفی که روی کمربندش آویزان بود بیرون آورد، مادرش چراغ های اتاق را خاموش کرد و گفت:«تو در تاریکی حروف الفبا را می نویسی و من هم کیک می پزم.» پس از مدتی، مادر فریاد زد: «کیک آماده شد!» با گفتن این کلمات، او دوباره چراغ را روشن کرد. هان سوک بون کار خود را به مادرش نشان داد. حروف الفبا زشت و ناهموار به نظر می رسیدند، حتی در چندین جا لکه هایی دیده می شد. سپس مادرش گفت: «حالا به کیک من نگاه کن.» هان سوک بون به کیک های برنجی نگاه کرد. آنها مثل همیشه زیبا، یکدست و مرتب بودند، انگار مادرش آنها را در روشنایی پخته بود. سپس مادر دست خود را روی شانه پسرش گذاشت و گفت: «به کائه سونگ برگرد و وقتی زمان مقرر، سپری شد به خانه بیا، آن هم در صورتی که همه چیز را آنطور که شایسته است، فرا گرفته باشی.» هان سوک بون با التماس گفت: «مادر، حداقل اجازه بده تا صبح اینجا بمانم! من روزها و شب ها را بدون استراحت، برای دیدن شما به اینجا آمدم و این قدرت را ندارم که دوباره به این سفر طولانی بروم. مادرش با تندی جواب داد: «زمانی برای استراحت وجود ندارد. اینجا مقداری کیک برای سفرت آماده کردم، آنها را بردار و برو. خداحافظ!» هان سوک بون در تاریکی شب در امتداد مسیرهای کوهستانی راه می رفت. مسیر رسیدن به شهر باستانی کائه سونگ دشوار بود. چندین بار رودهای کوهستانی مسیر او را مسدود کرده بودند و حیوانات وحشی با صدای وحشتناک خود در آن نزدیکی زوزه می کشیدند. هان سوک بون راه می رفت و گریه می کرد. به نظر می رسید که مادرش در حق او بی انصافی کرده بود، انگار در طول سال هایی که در کائه سونگ زندگی می کرد، مادرش از او دل کنده بود. هنگام صبح دستمالی را که کیک در آن بود باز کرد، او دوباره همان کیک هایی را دید که در تاریکی پخته شده بودند، تک تک آنها زیبا و یکدست به نظر می رسیدند!. سپس هان سوک بون برای اولین بار با خودش فکر کرد: «مادرم توانست در تاریکی کار خود را به خوبی انجام دهد، اما من نتوانستم. این به این معناست که او کارش را بهتر از من انجام می دهد!.»

www.takbook.com

هان سوک بون با همان فکر، فوراً به طرف کائه سونگ حرکت کرد. پنج سال دیگر گذشت، دوباره مادرش شب هنگام، صدای قدم هایی را در نزدیکی خانه اش شنید. او در را باز کرد و دوباره پسرش را دید.

هان سوک بون دستان خود را به سوی مادرش دراز کرد، اما مادرش گفت:«آیا تمام علوم را فرا گرفته ای که حالا به خانه آمده ای؟» پسر پاسخ داد: «بله مادر، همه را فرا گرفته ام.» سپس کاغذ، جوهر و قلم مو را از کیسه اش بیرون آورد، چراغ را خاموش کرد. ده دقیقه بعد، گفت: «مادر، اکنون می توانید چراغ را روشن کنید! ..» مادر چراغ اتاق را روشن کرد و به سراغ پسرش رفت. در مقابل او یک ورق کاغذ پر از خطوط الفبا قرار داشت. آن حروف همه واضح، یکنواخت، زیبا و مرتب نوشته شده بودند!.» ناگهان مادرش فریاد زد: «چقدر منتظرت بودم!، پسرم، چقدر دلم برایت تنگ شده بود! بگذار به اندازه کافی تو را تو را نگاه کنم، اجازه بده تو را در آغوشم بگیرم!.»

... سالها گذشت و هان سوک بون دانشمند مشهوری شد. وقتی شاگردانش از او پرسیدند که چطور به چنین مقامی رسیده ای، هان سوک بون پاسخ داد: «عشق و محبت مادرم به من آموخت که هیچ سختی را در راه رسیدن به هدف از خودم دریغ نکنم و همه کارها را خوب و صادقانه انجام دهم. کسی که همه چیز را خوب و صادقانه انجام دهد، می تواند به هر چیزی که می خواهد برسد.»

- پایان -

www.takbook.com

کشاورزی که جزیره ججو را نجات داد

این داستان خیلی وقت پیش اتفاق افتاد. زمانی که پدربزرگ های ما هنوز به دنیا نیامده بودند، ژاپنی ها جزیره ججو را اشغال و غارت کردند و با افتخار، به خود می گفتند: «اکنون برای همیشه اینجا خواهیم ماند و کره ای ها هرگز نمی توانند ججو را از ما پس بگیرند.»

امپراتور کره، ژنرال هایش را فراخواند و دستور داد تا دشمنان را از آنجا بیرون برانند. سپس با تهدید گفت: «اگر آنها را بیرون نکنید، دستور می دهم تا تیراندازان، شما را هدف بگیرند. در این صورت حداقل یک سودی به حال ما خواهید داشت!.» ژنرال ها در برابر امپراتور تعظیم کردند و رفتند. آنها در خانه خود به این فکر می کردند که چطور باید ژاپنی ها را از ججو بیرون کنند. این جزیره غیرقابل نفوذ تلقی می شد، زیرا از هر طرف با بوته های خاردار احاطه شده بود، بوته ها آنقدر ضخیم و بلند بودند که حتی یک نفر هم نمی توانست از میان آنها عبور کند. ژنرال ها، روزها در مورد نحوه اجرای دستور پادشاه فکر می کردند، اما به نتیجه ای نمی رسیدند. سپس ژنرال ته ایون شیل از تپه ای در نزدیکی ججو بالا رفت و شروع به جستجوی گذرگاهی در میان بوته های خاردار کرد. در فاصله ای نه چندان دور از ته ایون شیل، یک کشاورز پیر بود که داشت زمین را با یک گاو سیاه شخم می زد. ژنرال حتی به او نگاه هم نکرد، اما ناگهان صدای کشاورز را شنید که اینگونه گاوش را سرزنش می کرد: «تا کی می خواهی زمان را بیهوده هدر بدهی؟ چرا مثل ته ایون شیل، در مواقع لزوم وارد عمل نمی شوی؟!» ژنرال عصبانی شد و به سمت پیرمرد رفت و پرسید: «چطور جرأت می کنی به ته ایون شیل توهین کنی؟، آیا او باهوش ترین و شجاع ترین ژنرال امپراتور نیست؟.» کشاورز پاسخ داد: «اگر او بسیار باهوش و شجاع است، چرا دشمن را از جزیره بیرون نمی کند؟.» ژنرال فریاد زد: «مگه کوری و نمی بینی که جزیره توسط حصاری از بوته های خاردار و غیرقابل نفوذ احاطه شده است!.» کشاورز پرسید: «چه کسی مانع شما برای از بین بردن حصار می شود؟.» ته ایون شیل دوباره فریاد زد: «وراج!، حصار شب و روز، توسط دشمن محافظت می شود!.» کشاورز گفت: «هر شخصی که به سرزمین خود علاقه مند باشد، باید بداند چگونه از آن در برابر دشمنان محافظت کند!.» ژنرال با تمسخر پرسید: «پیرمرد، نکند تو می دانی چطور ژاپنی ها را از ججو بیرون کنی؟.» پیرمرد جواب داد: «بله می دانم. تا پانزده ماه دیگر صد جنگجو برای من بفرست و ببین که چطور ججو دوباره به یک ایالت کره ای تبدیل خواهد شد.»

www.takbook.com

ژنرال گفت: «آهای پیرمرد، تو باید فراموش کرده باشی که ژاژ خایی را به جای پرتاب تیر اشتباه گرفته ای. من در زمان مقرر صد جنگجو برایت می فرستم. اما اگر نتوانی دشمنان را دور کنی، دستور می دهم که از پوستت یک طبل درست کنند!» ته ایون شیل این حرف ها را گفت و کشاورز را در مزرعه تنها گذاشت و پیش امپراتور رفت. وقتی ژنرال داستان کشاورز را برای امپراتور تعریف کرد، او مدت زیادی خندید، سپس گفت:«ما باید از این گستاخ محافظت کنیم. در غیر این صورت فرار می کند و نمی توانیم سر از تنش جدا سازیم.» فردای آن روز، جاسوسان سلطنتی مدام دور خانه پیرمرد حلقه می زدند. هنگام عصر آنها به امپراتور گزارش دادند: «کشاورز در تمام طول روز، چند کیسه کاغذی کوچک را به هم می چسباند. روز به اتمام رسید و جاسوسان دوباره گزارش دادند: «کشاورز بار دیگر کیسه های کوچک کاغذی را از صبح تا عصر به هم می چسباند.» ده روز متوالی به امپراتور گزارش شد که کشاورز دارد کیسه های کاغذی کوچکی را به هم می چسباند. در روز یازدهم، جاسوسان گزارش دادند که کشاورز، بدون وقفه دارد بادبادک درست می کند. امپراتور گفت: «عقلش را از دست داده!» اما کمی بعد، امپراتور از کار جدید پیرمرد مطلع شد؛ کشاورز پسرانی را از سراسر روستا جمع کرده و از صبح تا غروب بادبادک ها را به دست آنها سپرده بود. امپراتور بسیار عصبانی شد. او می خواست فوراً سر پیرمرد را از تنش جدا کند، اما ته ایون شیل تعظیم کرد و گفت: «عالیجناب، من به این گستاخ قول داده ام که پانزده ماه صبر کنم. تا آن مدت، او نمی تواند از چنگ ما فرار کند!» امپراتور موافقت کرد و گفت: «هر کاری می خواهی بکن. ولی مطمئن شو که آن سرکش هیچ جا فرار نکند.» تابستان گذشت و پاییز فرا رسید؛ به نظر می رسید کشاورز، قول خود را با ژنرال ته ایون شیل کاملاً فراموش کرده بود. او تمام طول روز مشغول کارهای معمولی کشاورزان عادی بود، از صبح تا غروب کارش برداشت محصول، تعمیر خانه، جمع آوری چوب در جنگل و بافتن تور بود. زمستان هم به طور نامحسوس سپری شد و به دنبال آن بهار فرا رسید. تاریخی که کشاورز برای تصرف جزیره تعیین کرده بود نزدیک و نزدیک تر می شد. جاسوسان سلطنتی رفته رفته در اطراف خانه او ظاهر می شدند. اما پیرمرد وانمود می کرد که به آنها توجهی ندارد و مشغول رسیدگی به کارهای عادی اش است. در آخرین ماه بهار، او به بالای یک تپه رفت، بوته های خاردار را از هر طرف بررسی کرد و با رضایت به روستای خود بازگشت. هنگام بازگشت، در اطراف خانه اش جاسوسان سلطنتی را دید، پوزخندی زد و گفت: «به ته ایون شیل بگویید که با شروع ماه نهم، من منتظر سربازانش می مانم.» بالاخره اولین شب ماه نهم فرا رسید. صد نفر از بهترین سربازان جنگی، مسلح به کمان های قدرتمند، تیرهای تیز و شمشیرهای سنگین، بی سر و صدا به روستای محل زندگی کشاورز نزدیک

www.takbook.com

شدند. در میان سربازان یک جلاد نیز وجود داشت. امپراتور به او دستور داده بود تا اگر کشاورز نتوانست دشمنان را از جزیره بیرون کند، سر از تنش جدا کند و با خود به قصر بیاورد.
کشاورز به سمت سربازها رفت و به آنها گفت: «آنقدر بی سر و صدا دنبال من بیایید که حتی موش های جنگل هم صدای خش خش پاهایتان را نشنوند!.» سربازان به آرامی دنبال پیرمرد به راه افتادند.
وقتی کمتر از نیم کیلومتر به حصار خاردار باقی مانده بود، کشاورز به سربازها دستور داد که حرکت نکنند. او ده نفر از چابک ترین مردان جوان را انتخاب کرد و چیزی به آنها گفت، سپس مردان جوان به سرعت جلو رفتند. ناگهان، در فاصله ای نه چندان دور از سربازان کره ای، آتش به طور همزمان در ده نقطه شعله ور شد. باد شعله های آتش را برداشت و آنها را روی بوته های خاردار انداخت. شعله های آتش بوته ها را از هر طرف در بر گرفت و آتش به آسمان بلند شد.
کشاورز فریاد زد: «حمله کنید! حمله کنید!.» حالا دیگر حصار غیرقابل نفوذی وجود نداشت، بنابراین سربازان کره ای به راحتی توانستند به ججو نفوذ کنند. جنگ به زودی به اتمام رسید. سامورایی ها هنگام سالم بودن حصار شجاع بودند. اما وقتی حصار از بین رفت، روحیه خود را از دست دادند و بلافاصله تسلیم سربازان کره ای شدند. اسیران آنقدر زیاد بودند که وقتی کشاورز آنها را شمرد، گیج و سردرگم شد. در همان هنگام امپراتور کره با ژنرال هایش به ججو رسید.
امپراتور، پیش پیرمرد رفت و از او پرسید: «به ما بگو، چطور آتش به حصار خاردار رسید؟.»
پیرمرد گفت: «من به ده جوان دستور دادم که علف های اطراف قلعه را آتش بزنند، و باد آتش را روی بوته های خاردار انداخت.» ته ایون شیل فریاد زد: «داری دروغ میگی!، در اطراف قلعه هیچ علفی وجود نداشت. اگر اینطور بود، خودم حدس می زدم که باید آن را آتش بزنم و بوته های غیرقابل نفوذ را بسوزانم.» کشاورز پرسید: «چه کسی مانع شما برای کاشت علف ها شد؟»
ژنرال عصبانی تر شد و گفت: «آیا نمی دانی که ژاپنی ها هر کسی را که به قلعه نزدیک شود می کشند؟!.» کشاورز پاسخ داد: «برای جنگیدن، به تیر، کمان و شمشیر نیاز دارید. اما برای پیروز شدن باید باهوش تر و حیله گرتر از دشمن باشید. حالا خوب گوش کنید تا بدانید چطور دشمن را شکست دادم:

من به مدت ده روز کیسه های کاغذی درست کردم و آنها را با دانه های چمن پر کردم. ده روز دیگر بادبادک درست کردم و کیسه های حاوی دانه را روی آن بستم. سپس آنها را روی بوته ها پرتاب کردم. بادبادک ها به بوته های خاردار چسبیدند، دانه ها افتادند و باد آنها را در اطراف قلعه پخش کرد. هنگام بهار، دانه ها جوانه زدند و در طول تابستان، چمن های بلند رشد کردند. امشب وقتی باد به سمت ججو می وزید چمن ها را آتش زدم.» ژنرال های سلطنتی وقتی داستان پیرمرد را شنیدند، با عصبانیت فریاد زدند: «ما خودمان می توانستیم به این کار فکر کنیم!.»

www.takbook.com

پیرمرد تعظیم کرد و پاسخ داد: «فکر کردن در مورد آنچه که قبلاً کشف شده است آسان است، همانطور که قطع کردن یک درخت افتاده، راحت و آسان به نظر می رسد.»
کشاورز این را گفت و امپراتور و ژنرال هایش را خجالت زده در جزیره تنها گذاشت و به ساحل رفت تا قایقش را ببندد.

- پایان -

www.takbook.com

مرد فقیر و کبوتر

در گذشته کشاورزی در یک روستا زندگی می کرد. او آنقدر فقیر بود که هیچکس در روستا فقیرتر از او پیدا نمی شد. گرچه کشاورز هر کاری از دستش بر می آمد انجام می داد، اما هنوز نمی توانست از فقر و نداری خارج شود. یک بار تصمیم گرفت به شهر برود. تا شاید مقداری غذا بدست بیاورد. راه شهر نزدیک نبود و کشاورز مجبور بود ده روز از میان جنگل های انبوه، دره های عمیق و مسیرهای شیب دار کوهستانی عبور کند. آن مرد فقیر گرسنه شده بود اما نه پیازی با خود داشت، نه دانه ای برنج و نه حتی یک حبه سیر. او تصمیم گرفت در طول مسیر به دنبال غذا بگردد. پس کمانش را آماده کرد، ده تیر برداشت و به راه افتاد. یک روز گذشت، او دو خرگوش را دید و به طرف آنها تیر اندازی کرد، او موفق شد یک خرگوش را شکار کند. شش روز به همین منوال سپری شد. او به تیردانش نگاه کرد، اما فقط دو تیر باقی مانده بود. مرد فقیر ناراحت شد؛ راه شهر هنوز دور بود، اما او فقط دو تیر داشت، چه مدت می توانست دوام بیاورد؟

او زیر سایه درختی برای استراحت دراز کشید و با خود فکر کرد که چه کار باید بکند. ناگهان در بالای درخت، کبوتری را آواز کنان در اطراف لانه اش درحال پرواز دید؛ مار بزرگی روی تنه درخت در حال حرکت به سمت لانه کبوتر بود و می خواست جوجه های او را ببلعد. کشاورز از جایش بلند شد، کمانش را برداشت، زه آن را کشید، و مار بی رحم را هدف گرفت و تیر را دقیقاً در چشمش پرتاب کرد!. مار فوراً مرد و از بالای درخت به پایین افتاد. کبوتر درحالی که با خوشحالی آواز می خواند، دور سر کشاورز چرخید. مرد فقیر کمانش را روی دوشش گذاشت و به راهش ادامه داد. حالا فقط یک تیر برای او باقی مانده بود. مرد فقیر با خود می گفت: «خوب، اکنون تو باید از این تیر محافظت کنی. تو هرگز نمی دانی چه اتفاقی ممکن است در راه برایت بیفتد!»

وقتی شب فرا رسید او دنبال یک غار می گشت تا از گزند حیوانات وحشی در امان بماند، ناگهان از دور نوری دید که سو سو می زد. او به طرف نور رفت و خود را در جلوی دروازه های یک معبد بزرگ دید. نگهبان معبد، کشاورز را به حیاط راهنمایی کرد و یک کیسه کاه به طرفش انداخت، مرد فقیر به چیز دیگری احتیاج نداشت. او روی کاه دراز کشید و آرام خوابید. در همان لحظه کشاورز فقیر خواب دید که کسی او را خفه می کند.او فوراً بیدار شد اما نمی توانست دست و پایش را تکان دهد. یک مار بزرگ دور او پیچیده بود و قصد داشت او را خفه کند. کمی دورتر روی نزدیکترین درخت، یک کبوتر خاکستری نشسته بود و با شکایت ناله سر می داد. مرد فقیر آخرین

www.takbook.com

نیروی خود را جمع کرد و از مار پرسید: «چرا می خواهی من را بکشی؟.» مار پاسخ داد: «چون تو امروز بعد از ظهر همسرم را با تیر کشتی.» مرد فقیر وقتی دید که پایان زندگی اش نزدیک می شود، شروع به التماس کرد و گفت: «مار بزرگ، لطفاً مرا رها کن، اگه این کار را بکنی، هر درخواستی داشته باشی انجام می دهم.» مار گفت: «من هم زمانی یک انسان بودم. اما به دلیل بی رحمی و کینه توزی ام، جادوگری مرا به مار تبدیل کرد. اگر هنگام نیمه شب، زنگ بزرگی که روی برج معبد قرار گرفته است به صدا در بیاید، این طلسم شکسته خواهد شد. اگر همین نیمه شب آن زنگ را به صدا در بیاوری، زندگی ات را می بخشم. ولی اگر موفق نشدی، باید با جانت خداحافظی کنی.» مرد بیچاره به طرف برج رفت و دید که نمی تواند به زنگ برسد. زیرا قفل های سنگین و محکمی روی همه درها آویزان شده بود و هیچکس از بیرون نمی توانست خود را به زنگ برساند، حتی یک راه پله هم در آن نزدیکی وجود نداشت. مرد فقیر هرچه با خودش فکر می کرد، نمی دانست چه کار باید بکند. مار بزرگ کنار او دراز کشیده بود و چشم از او بر نمی داشت. فقط یک دقیقه تا نیمه شب باقی مانده بود. ناگهان کشاورز یادش افتاد که هنوز یک تیر با پیکان آهنی دارد. مرد فقیر خوشحال شد: بالاخره، اگر نوک آهنی تیر به زنگ برخورد می کرد، مطمئناً آن را به صدا در می آورد. اگرچه صدای کمی می داد، اما به هر حال می توانست زنگ را به صدا در بیاورد! کشاورز زه کمان را کشید، و به طرف زنگ نشانه گرفت، سپس آخرین تیرش را پرتاب کرد. تیر وزوز کرد و در ارتفاعات ناپدید شد، اما هیچ صدایی از زنگ نیامد. ظاهراً در تاریکی شب، کشاورز نمی توانست به خوبی هدف گیری کند. مار با خش خش به او گفت: «حالا خواهی مرد!» اما به محض اینکه می خواست به سمت کشاورز حمله ور شود، ناگهان صدایی که به سختی قابل شنیدن بود از بالای برج ناقوس بلند شد. با شنیدن این صدا، مار با خس خس وحشتناکی، تکان خورد و از دروازه معبد بیرون رفت. سپس بلافاصله در آنجا تبدیل به یک انسان شد. مرد فقیر تعجب کرد و از خود پرسید: «چطور زنگ خود به خود به صدا درآمد؟.» مرد برای مدت ها از خوشحالی در پوستش نمی گنجید، تا اینکه دوباره روی کاه دراز کشید و خوابید. وقتی از خواب بیدار شد، خورشید در حال طلوع بود. او از نگهبان معبد برای پناه دادن به او تشکر کرد و به راه افتاد. اما به محض نزدیک شدن به برج، کبوتر مرده ای را دید که با سینه ای شکسته روی زمین افتاده بود. در آن هنگام، کشاورز فهمید که چه کسی او را از مرگ حتمی در شب گذشته نجات داده بود. این کبوتر خاکستری با سینه اش به زنگ برخورد کرده بود تا صدای زنگ شنیده شود و مرد فقیر نجات پیدا کند.

آن کبوتر اینگونه از کشاورز برای نجات فرزندانش، قدردانی کرده بود.

- پایان -

www.takbook.com

گاو سیاه

در زمان های گذشته دختری در یک روستا زندگی می کرد، اسم این دختر مائه فا بود. وقتی مائه فا، نه ساله شد، مادرش درگذشت و دختر بیچاره مجبور شد با پدرش زندگی کند. او به تنهایی برای پدرش غذا می پخت، لباس هایش را مرتب می کرد، اتاق ها را تمیز می کرد و همیشه مطیع و فرمانبردار بود. دخترک هر روز صبح با یک کیسه گندم به حیاط می دوید. کبوترها و پرستوها با دیدن او، دسته دسته کنارش فرود می آمدند و مائه فا دانه های گندم را به سمت آنها پرتاب می کرد. هنگامی که پرندگان مشغول نوک زدن به دانه ها بودند، دخترک مراقب بود که گربه عصبانی همسایه، به جوجه مرغ ها آسیبی نرساند. به زودی کبوترها و پرستوها آنقدر به این دختر عادت کردند که مستقیماً دانه ها را از کف دستان او می خوردند. مائه فا اینگونه زندگی می کرد تا اینکه پدرش با زنی ظالم و تنبل ازدواج کرد. این زن یک دختر به اسم یونگ فا داشت که او هم از هر نظر شبیه خودش بود. نامادری و یونگ فا دوست نداشتند کار کنند. آنها تمام روز جلوی آینه می چرخیدند، لباس های مختلف را امتحان می کردند و همیشه برای مائه فا، نغ می زدند. آنها دختر بیچاره را از صبح تا غروب مجبور می کردند برنج را را پوست بکند، برای آوردن چوب به جنگل برود، آتش تنور را روشن کند، لباس ها را بشوید و خشک کند، علف های هرز باغ را پاکسازی کند، گلها را آبیاری کند و حصیرها را بتکاند. یک روز قرار بود جشن بزرگی در روستا برگزار شود، به همین دلیل جارچی های مخصوص در تمام خیابان ها به راه افتاده بودند. هر جارچی در گوشه ای می ایستاد، شیپوری بزرگ به دهان می گرفت و اعلام می کرد:

«ساکنان سئول، با دقت گوش کنید! ده روز دیگر، امپراتور ما با همراهانش در خیابان های سئول از دروازه غربی به سمت دروازه شرقی، راهپیمایی می کند!، با امپراتور خود آشنا شوید، توجه توجه!» از آن روز به بعد، دخترک فقیر مجبور بود تا دیر وقت شب کار کند. او خیلی خوب لباس می دوخت، به همین دلیل نامادری اش به او دستور داده بود تا برای خودش و یونگ فا لباس مراسم بدوزد. سرانجام، روز جشن فرا رسید. نامادری و یونگ فا بلند شدند و لباسهای مجلل مخصوص مراسم خود را تا هنگام ناهار امتحان کردند. وقتی ظهر شد، آنها با ناز و ادا، به تماشای راهپیمایی امپراتور رفتند. برای این که مائه فا نتواند به مهمانی برود، نامادری اش مقداری برنج قهوه ای و یک بشکه چوبی که از زیر سوراخ بود، جلوی او گذاشت. سپس به او گفت: قبل از غروب آفتاب، تمام برنج را پوست می گیری و این بشکه چوبی را با آب، پُر میکنی. یادت باشد آن را تا لبه پر

www.takbook.com

کنی. بعد از گفتن این حرف ها، نامادری به همراه یونگ فا به مراسم راهپیمایی سلطنتی رفت. مائه فا شروع به و گریه کرد. آخر چطور یک دختر می توانست با انگشتانش پوسته ها را از یک دانه برنج جدا سازد و حتی یک بشکه سوراخ را با آب پر کند!

او به زودی از گریه کردن دست کشید. زیرا وقت زیادی برای گریه کردن نداشت. سپس روی یک تکه چوب نشست و دست به کار شد. در کمتر از یک دقیقه، صدایی را از بالای سرش شنید. سرش را بلند کرد .و یک دسته بزرگ کبوتر را دید. پرندگان دو دایره در بالای سر مائه فا ایجاد کردند، سپس جلوی او فرود آمدند و بلافاصله با منقارشان شروع به کندن پوست برنج کردند. قبل از اینکه دخترک بتواند پشت سرش را نگاه کند، توده ای از برنج خالص، سفید و اعلا مقابل چشمانش بود. دخترک آنقدر خوشحال شده بود که نزدیک بود یادش برود بشکه را با آب پر کند. او به سمت چاه دوید، یک سطل آب برداشت، آن را در بشکه ریخت و برای پر کردن سطل دوم به سمت چاه حرکت کرد. اما وقتی برگشت، بشکه چوبی خالی شده بود. هیچ آبی داخل آن دیده نمی شد، زیرا بشکه از پایین سوراخ بود. مائه فا دوباره به گریه افتاد. به هر حال، اگر از دستورات نامادری اش سرپیچی می کرد، آن زن بدجنس، حسابش را می رسید. در همان لحظه دخترک صدای سوت مانندی را شنید. مائه فا اشک هایش را پاک کرد، ناگهان دسته ای پرستو را دید که روی پشت بام خانه می پریدند. هر پرستو یک تکه گِل رس در منقارش داشت. در کمتر از یک ساعت، تمام شکاف های بشکه پوشانده شد. اکنون هیچ سوراخی در بشکه دیده نمی شد و مائه فا آن را تا لبه پر از آب کرد.

هنگامی که دخترک همه کارهایش را با موفقیت به پایان رساند، صدای طبل و ترومبون را در همان نزدیکی شنید. اکنون راهپیمایی سلطنتی در خیابان های سئول آغاز شده بود. مائه فا به سرعت لباس های ساده اما تمیز خود را عوض کرد و به بیرون دوید. او هرگز چنین منظره زیبایی را ندیده بود. سی و دو نفر، کجاوه های سلطنتی را حمل می کردند. محافظان نزدیک، لباس های زرد روشن و کلاه های بلند پوشیده بودند. نوازندگان شیپور و طبل زن ها، از جلو می رفتند. نوازندگان با ترومبون های طلایی رنگ خود می نواختند و طبل زن ها روی طبل های بزرگ شان می کوبیدند. پشت کجاوه، نگهبانانی با زنگوله ها و سنج های نقره ای و فلوت و کرنا راه می رفتند. سپس مقامات بلند پایه پشت سر آنها حرکت می کردند. آنها کلاه های بلندی بر سر داشتند که با منگوله های زرشکی و پرهای رنگارنگ تزئین شده بود. خدمتکاران نیز پشت سر مقامات به راه افتاده بودند. آنها جعبه های نوشیدنی معطر، انواع شیرینی ها و میوه ها را با خود حمل می کردند. دخترک موفق به دیدن امپراتور نشد، زیرا او داخل کجاوه ای نشسته بود که از هر طرف با پارچه های ابریشمی زرد رنگ پوشیده شده بود. اما از اینکه چنین راهپیمایی زیبایی را می دید، موسیقی گوشنوازی را می شنید و سربازان سلطنتی را تماشا می کرد، بسیار خرسند بود.

www.takbook.com

وقتی نامادری و یونگ فا به خانه برگشتند، متوجه شدند که مائه فا لباس قبلی خود را عوض کرده بود. نامادری سپس دید که برنج ها کاملاً پاک شده و بشکه پر از آب است، او بیشتر از دخترک بدش آمد. یونگ فا نیز مثل همیشه به او پز می داد و می گفت: «اوه، اگر می دانستی، آنجا همه چیز چقدر زیبا بود!، نوازندگان سلطنتی چگونه می نواختند! و همه شرکت کنندگان چطور داشتند لباس زیبای من را تحسین می کردند!»

روز بعد، کجاوه سلطنتی دوباره از خیابان های سئول عبور می کرد. دوباره دخترک مجبور شد تا تمام شب را برای نامادری اش و یونگ فا لباس مراسم بدوزد. هنگام ظهر، نامادری اش قبل از ترک خانه، به دخترک گفت: تا زمانی که علف های هرز باغ را پاکسازی نکنی، جرات نداری وارد خانه شوی. دوباره دخترک بیچاره تنها ماند. او روی زمین نشست و نمی دانست چه کار باید بکند، زیرا آنقدر علف هرز در باغ وجود داشت که یک نفر حتی در مدت یک هفته هم نمی توانست آنها را پاکسازی کند. ناگهان گاو سیاهی از یک گوشه باغ ظاهر شد. او با چشمهای درشت و مهربانش به مائه فا نگاهی انداخت و سپس با عجله شروع به خوردن علفهای هرز کرد. پس از مدت کمی همه علف های هرز باغ از بین رفته بود. مائه فا به رسم سپاسگزاری به گاو سیاه گفت: «متشکرم، بسیار متشکرم!. گاو سیاه با زبان آدمی زاد پاسخ داد: با همه فقرا و درمانده ها مهربان باش، آن وقت خوشبخت می شوی. حالا دنبال من بیا، در هر سوراخ سم من یک سکه نقره ای پیدا میکنی...» با گفتن این حرف، گاو از از آنجا به سمت جنگل به راه افتاد. مائه فا نیز رد گاو را دنبال کرد، او راست می گفت، در هر سوراخ سمش، یک سکه نقره ای بود. وقتی گاو به جنگل رسید، دختر ایستاد و گفت: «خداحافظ!. حالا من آنقدر پول دارم که می توانم همه گرسنه های خیابان مان را با آن ها سیر کنم.» گاو هیچی نگفت، فقط سرش را تکان داد، انگار داشت از دخترک خداحافظی می کرد سپس رفت و در اعماق جنگل ناپدید شد. وقتی دختر به خانه بازگشت، نامادری و یونگ فا سرش داد کشیدند. نامادری با عصبانیت گفت: «ای شلخته! خودم مجبور شدم در تنور آتش روشن کنم. ببین دستامو کثیف کردم!، مجبور شدم به تنهایی ظروف برنجی را بشویم. حالا انگشتانم پینه بسته!.» مائه فا پاسخ داد: «منو ببخشید. اما جرات نکردم از دستور گاو سیاه سرپیچی کنم.» سپس تمام اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، برای نامادری اش تعریف کرد. هنگامی که نامادری و یونگ فا سکه های نقره ای دختر را دیدند، از شدت حرص و آز نفسشان بند آمده بود و دستشان می لرزید. مائه فا گفت: «شما می توانید هر چقدر که می خواهید بردارید.» نامادری اش با غرغر گفت: «به پول تو احتیاجی ندارم!، ما خودمان آنها را بدون کمک تو بدست می آوریم!.» روز بعد، نامادری و یونگ فا به باغ رفتند و وانمود کردند که دارند علف های هرز را پاکسازی می کنند.

www.takbook.com

همانطور که فکر می کردند، یک گاو سیاه به سمت آنها آمد و شروع به خوردن علف های هرزی کرد که در طول شب، آنجا رشد کرده بودند. هنگامی که گاو علف های هرز باغ را خورد، به آرامی از مزرعه به سمت جنگل رفت. نامادری و یونگ فا به دنبال او رفتند. آنها کیسه های بزرگی در دست داشتند و داخل آن را با سکه هایی که در هر سوراخ سم گاو سیاه می دیدند، پر می کردند. وقتی گاو به جنگل رسید، همانجا ایستاد. آن زن حریص، فوراً یک شاخه خاردار را از بوته ای شکست و شروع به زدن گاو سیاه کرد. سپس بر سر گاو فریاد زد و گفت: «برو جلوتر!، با هر قدمی که برمی داری یک سکه جدید کشف می کنیم! اجازه نداری بایستی گاو تنبل!.»

گاو دمش را تکان داد و بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، به سمت جنگل رفت. نامادری با دخترش پشت سر او به راه افتادند. جنگل هر لحظه وسیع تر و عمیق تر می شد. بالاخره خورشید غروب کرد و جنگل تاریک و ساکت شد. اما زنان حریص، همچنان گاو را دنبال می کردند. سپس ناگهان از ترس فریاد کشیدند زیرا آن زنان بدجنس متوجه شده بودند که گاو سیاه آنها را به مردابی بزرگ هدایت کرده است. نامادری و دخترش با هر قدمی که بر می داشتند عمیق تر و عمیق تر به داخل مرداب فرو می رفتند. اکنون آنها دیگر بر سر گاو سیاه فریاد نمی زدند، بلکه با گریه و التماس به او می گفتند: «نجاتمان بده! ما دیگر هرگز به تو آسیبی نخواهیم زد، لطفاً همین یک بار ما به ما کمک کن!.»

گاو به آنها پاسخ داد: «در تمام عمرتان هیچ کار خوبی به کسی نکرده اید و سودی برای هیچکس نداشته اید، پس اجازه دهید پس از مرگتان، بقیه از شما بهره مند شوند.» گاو این را گفت و سپس با سُمش دو بار به زمین کوبید. بلافاصله، نامادری و یونگ فا به دو مجسمه بزرگ تبدیل شدند.

هنگام صبح، وقتی که خورشید طلوع کرد، پرندگان و حیوانات جنگل روی هر دو مجسمه نشستند. آنها خوشحال بودند که می توانند با نشستن بر روی این مجسمه ها، زیر نور آفتاب بمانند و دشمنان خود را که یک ببر وحشی و روباهی پرخور بود از دور ببینند. مائه فا نیز به زودی با یک نوازنده سلطنتی ازدواج کرد و سالها بدون غم و ناراحتی به زندگی اش ادامه داد.

- پایان -

www.takbook.com

قورباغه ای که ببر را فریب داد

در زمان های قدیم یک ببر در کوهستان الماس استان کانگ وُن زندگی می کرد. او ترسناک، بزرگ، قوی، حیله گر و باهوش بود. کشاورزان روستاهای اطراف، او را ارباب کوهستان می نامیدند. یکبار این ببر با خود گفت: «من از همه قوی تر و باهوش تر هستم، اما از اینکه برای همیشه در کوهستان زندگی کنم، خسته شده ام.» سپس در امتداد مسیرهای تنگ و باریک کوهستانی، به پایین دره فرود آمد. در این دره یک روستای بزرگ وجود داشت. ببر شروع به گردش در اطراف روستا کرد و به دنبال طعمه می گشت. شب هنگام، وقتی همه به خواب رفتند، ارباب کوهستان به حیاط خانه یک کشاورز حمله کرد، سپس یک خر جوان را گرفت و با عجله به محل اقامت خود رفت. هنگام صبح، وقتی کشاورز از خواب بیدار شد، به حیاط رفت اما خرش را آنجا ندید. مرد به زمین نگاه کرد و ردپای یک ببر را مشاهده کرد، بالاخره فهمید چه بر سر الاغ بیچاره اش رفته است. ارباب کوهستان در شب بعد، دوباره به طرف روستا حرکت کرد. او روز پیش متوجه یک گله خوک در حیاط یک خانه شده بود. به محض این که ابرها ماه را پوشاندند، ببر به طویله خوک ها رفت، چاق ترین خوک را گرفت و او را به کوهستان کشاند. هنگام صبح، همسر کشاورز به اصطبل خوک ها رفت، اما به نظر می رسید، بهترین خوک آنجا نبود. در آن اطراف فقط ردپای ببر دیده می شد. کشاورزان ترسیده بودند و با خود می گفتند: «وقتی ارباب کوهستان همه گاوهای روستا را بخورد، به مردم حمله می کند.» در آن روستا یک شکارچی جوان و شجاع زندگی می کرد. او وقتی فهمید که یک ببر در روستای آنها جسور شده است، تصمیم گرفت آن حیوان سارق و راه راه را بکشد. شکارچی اسلحه ای برداشت و پشت بوته های حومه روستا پنهان شد. به محض فرا رسیدن شب، ارباب کوهستان در یکی از مسیر های منتهی به روستا، خود را نشان داد. شکارچی پنهان شده بود و سعی می کرد، کوچک‌ترین حرکتی نکند، زیرا می ترسید که جانور از آنجا دور شود. اما در همان زمان باد به سمت ببر وزید و او فوراً متوجه شد که انسانی در فاصله ای نه چندان دور پنهان شده است. شکارچی وقت نکرد اسلحه اش را بلند کند، زیرا جانور قبلاً به کوهستان محل اقامت خود شتافته بود. ببر که به خانه اش رفته بود، با افتخار گفت: «من حیله گرتر از یک انسان هستم. او نمی تواند مرا شکار کند!.»

www.takbook.com

عصر روز بعد، ببر دوباره در مسیر کوهی که به حومه روستا منتهی می شد، ظاهر شد. اما به محض اینکه به نزدیکی بوته ها رسید، ماه از پشت ابرها بیرون آمد و یکی از پرتوهای ماه از روی بوته ها عبور کرد. در اینجا ببر توانست لوله اسلحه شکارچی را ببیند.

قبل از اینکه شکارچی وقت کند او را هدف بگیرد، ببر از قبل به بالای کوهستان فرار کرده بود. ارباب کوهستان در خانه اش دراز کشید و به شکارچی خندید و گفت: «این مردک چقدر احمق است! او خیال می کند زرنگ تر از من است اما ظاهراً نمی داند که من باهوش تر و حیله گرتر از او هستم! دفعه بعد که چشمم به او بیفتد او را می گیرم و می خورم.» روز بعد، بدون اینکه منتظر شب بماند، دوباره داخل دره فرود آمد. هوا هنوز روشن بود و ببر با دقت راه می رفت و اطراف را بو می کشید تا بفهمد شکارچی کجا پنهان شده است. اما این بار بوی انسان را حس نکرد. ببر به پشت روستا رفت و دوباره به دور و برش نگاهی انداخت، اما متوجه چیز مشکوکی نشد. ببر با خودش گفت: «آها!، ظاهراً این شکارچی ترسو حدس زده است که تصمیم دارم او را بخورم، به همین دلیل پنهان شده است.» سپس تصمیم گرفت تا به خانه اش برگردد، اما ناگهان در فاصله نه چندان دور خرگوشی را دید که روی چند تکه چوب خشک افتاده بود. خرگوش، احتمالاً از ترس، به خود پیچیده و کاملاً بی حرکت دراز کشیده بود و حتی نفس هم نمی کشید. ببر با صدای بلند غرید و با یک جهش روی خرگوش پرید اما بلافاصله داخل گودال عمیقی افتاد. ارباب کوهستان وقت نداشت بفهمد چه بر سرش آمده است فقط کمی قبل یک درپوش چوبی سنگین روی سرش کوبیده شده بود. اکنون ببر مغرور متوجه شده بود که داخل دام شکارچی افتاده است. شکارچی یک حفره عمیق حفر کرده بود و آن را با انبوهی از شاخه ها، برگ ها و چوب های خشک پوشانده و سپس یک خرگوش شکم پر را به عنوان طعمه در بالای آن قرار داده بود. ببر نیز روی خرگوش پریده و بلافاصله درون گودال عمیق پرت شده بود. ارباب کوهستان بیهوده سعی کرد از گودال خارج شود. اما با اینکه کاملا خسته شده بود و پنجه هایش خون آلود بود، بازهم نمی توانست خود را بیرون بکشد. ببر تمام شب را در گودال نشسته بود. هنگام صبح صدایی از بالای سرش شنید. ارباب کوهستان پوزه اش را بلند کرد تا صاحب صدا را ببیند. در آن لحظه یک شکارچی را بالای سرش دید. ببر با صدایی ملتمسانه گفت: «آه، جناب شکارچی، خواهش میکنم من را نکش!، به شما قول می دهم که دیگر هرگز به کسی آسیب نرسانم. من را از داخل گودال بیرون بیاور، من به همه ببرها دستور می دهم که حمله به محل سکونت انسان ها را برای همیشه فراموش کنند.»

شکارچی که حرف های ببر را باور کرده بود، تنه یک درخت طویل را به داخل گودال فرو برد. ببر روی تنه پرید و از دام خارج شد. به محض اینکه ارباب کوهستان به کنار شکارچی رسید، دم خود را تکان داد و گفت: «من تمام شب را داخل گودال بودم، اکنون خیلی گرسنه هستم. الان میخوام

www.takbook.com

بخورمت.» شکارچی با ناراحتی فریاد زد: «چی داری میگی ناسپاس!. آیا حیوانات نجیب اینگونه رفتار می کنند؟.» ببر غرید و گفت: «بله همینطور است.» شکارچی گفت: «یک کلاغ روی آن درخت کاج نشسته است، بیا از او بپرسیم آیا چنین چیزی امکان پذیر است یا خیر.»

سپس از کلاغ پرسید: «به من بگو، آیا یک ببر نجیب می تواند انسانی را که او را از مرگ نجات داده است بخورد؟.» کلاغ سرش را پایین انداخت، و پاسخ داد: «هیچ کس حق ندارد کسی را که بهای خوبی را با بدی می پردازد، نجیب صدا بزند!.»

وقتی ببر این پاسخ را شنید، غرید و گفت: «پرنده احمق! تو خیلی خوش شانسی که نمی توانم به تو برسم!» سپس سرش را به طرف مرد برگرداند و گفت: «بیا تا از قورباغه بپرسیم. هرچه او بگوید، همان درست است.» سپس ببر با خود گفت: «قورباغه، کلاغ نیست، او جرات ندارد، با من جرّ و بحث کند، از این گذشته، در چنگ من است و می توانم به آسانی آن را زیر پنجه هایم خرد کنم.»

کمی بعد شکارچی به همراه ببر پیش یک قورباغه ای که در یک باتلاق بزرگ زندگی می کرد، رفتند و در مورد اختلافشان به او گفتند. قورباغه برای حل اختلاف آنها مدتها فکر کرد، اما وقتی ببر از شدت گرسنگی، دندانهای تیزش را به او نشان داد، قورباغه پاسخ داد: «حل منصفانه اختلافات شما آسان نیست. برای انجام این کار، باید گودالی را که ارباب کوهستان در آن سقوط کرده بود ببینم. سپس هر سه به طرف گودال به راه افتادند. قورباغه به داخل گودال نگاهی انداخت و گفت: «من باید دقیقاً بدانم که این گودال چقدر عمق دارد.» شکارچی گفت: «همین الان به خانه می روم و با خودم یک طناب می آورم، آنوقت بوسیله آن متوجه می شویم که گودال چقدر عمق دارد.» ببر گفت: «من مخالفم، اگر برنگردی چه؟.» قورباغه پاسخ داد: «آنوقت می توانی مرا بخوری. خودت قضاوت کن؛ آیا دیده ای که به خاطر یک غریبه، جانم را به خطر بیندازم؟ ببر غرولند کنان گفت: «بسیار خوب. فقط بگو در اسرع وقت برگردد، من خیلی گرسنه ام.» سپس زیر درختی دراز کشید و منتظر ماند. شکارچی با عجله به سمت روستا رفت و خیلی زود سالم و تندرست وارد خانه اش شد. یک ساعت گذشت اما شکارچی هنوز برنگشته بود. ببر غرید و گفت: «تو منو فریب دادی، گنده چشم!، اما من قوی تر و حیله گرتر از تو هستم. حالا تو را می خورم و شب به خانه شکارچی حمله می کنم و به حساب آن فریبکار هم می رسم. قورباغه وانمود کرد که بسیار وحشت زده شده است، بنابراین بی سر و صدا پاسخ داد: «آقای ببر، فقط اجازه دهید از پشت شما بالا بروم. می خواهم ببینم آن شخص برمی گردد یا نه. ببر گفت: «باشه برو بالا، اما یادت باشد، اگر او تا پنج دقیقه دیگر اینجا نرسد، باید با زندگی ات خداحافظی کنی!.» با گفتن این ها، ببر روی زمین دراز کشید و قورباغه با پریدن روی سر او گفت: «آقای ببر، از شما می خواهم که روی دو پای خود بایستید، اینطوری می توانم دورترین مسیر را ببینم. برای سهولت در ایستادن، می توانید به درختی

www.takbook.com

که اینجاست تکیه دهید.» ارباب کوهستان نیز همین کار را کرد. اما به محض اینکه روی پای عقبی اش بلند شد و به درخت تکیه داد، قورباغه از روی سر ببر به داخل یک حفره دایره ای شکل که در تنه درخت بود، پرید. هنگامی که قورباغه به آنجا رسید، به ببر اهانت کرد و گفت: ای ببر احمق! تو یک نادان بی عرضه هستی!.» ببر آنقدر عصبانی شد که از شدت خشم شروع به جویدن پوست درخت کرد. اما این درخت صدها سال قدمت داشت و آنقدر ضخیم بود که سه نفر نمی توانستند آن را قطع کنند. وقتی ببر دید که نمی تواند درخت را بیندازد و قورباغه را بگیرد، به عقب رفت و با یک جهش سرش را داخل حفره فرو برد. قورباغه ابتدا نزدیک بود از ترس بمیرد. اما ترسش بیهوده بود زیرا دهان ببر اگرچه بسیار به او نزدیک بود، اما ببر هنوز نمی توانست به او برسد. سپس ارباب کوهستان تصمیم گرفت به عقب برگردد و با سرعت بیشتری به درون حفره بپرد. اما وقتی سعی کرد سر خود را از داخل حفره بیرون بکشد، سرش محکم در ورودی حفره، گیر کرد. به این ترتیب ارباب مغرور کوهستان، در تنه درخت آویزان شد، زیرا سرش داخل حفره و تنش در بیرون بود.

معلوم نبود چه مدت می توانست اینطور آویزان بماند، اما به زودی یک شکارچی با اسلحه اش آمد و به آن ببر ناسپاس شلیک کرد.

- پایان -

www.takbook.com

مرگ یک مرد پولدار و حریص

در زمان های گذشته، یکی از کشاورزان، صاحب یک پسر شد. این کشاورز آنقدر فقیر بود که نمی توانست خورد و خوراک پسرش را تامین کند، بنابراین وقتی که پسر به سن هفت سالگی رسید، کشاورز مجبور شد او را به عنوان کارگر به یکی از همسایه ثروتمندش تحویل دهد. پسر از صبح تا غروب، برای مرد ثروتمند کار می کرد، اما آن مرد هرگز از او راضی نمی شد، او همیشه پسرک را سرزنش می کرد و از دستش عصبانی می شد. گرچه زندگی پسر بسیار سخت و طاقت فرسا بود، اما اپ از هیچکس شاکی نمی شد. او با هوش بالا و شخصیت شادش همه کشاورزان آنجا را شگفت زده می کرد. مدت کوتاهی پس از اینکه پسر دوازده ساله شد، مشکلاتی در روستای او بوجود آمد. مردم روستا به یک بیماری فراگیر دچار شده و می مردند. کشاورزان هر روز عزیزان خود را دفن می کردند و هیچ کس نمی دانست چطور جلوی این بلای وحشتناک را بگیرد. در آن روستا پیرمردی باهوش و دانا زندگی می کرد. او آنقدر پیر بود که خودش هم یادش نبود چند سال سن دارد. این پیرمرد همه کشاورزان را احضار کرد و گفت: «ریشه گیاه جینسینگ تنها در مناطق جنگلی یافت می شود.» هرکسی که یک جرعه از جوشانده آن را بنوشد، سلامتی اش را بدست خواهد آورد. هرکسی که کل جوشانده ریشه آن را بنوشد، صد سال عمر می کند. همسایه ثروتمندی که پسر برای او کار می کرد به محض اینکه این حرف ها را شنید، فوراً به جنگل رفت. پسر هم همان روز به طرف جنگل به راه افتاد. هردوی آنها تصمیم گرفتند ریشه فوق العاده جینسینگ را پیدا کنند. مرد ثروتمند برای یافتن آن گیاه فوق العاده به مدت سه روز در مناطق جنگلی سرگردان بود. در روز چهارم، او پنج برگ از گل جینسنگ را کشف کرد. مرد ثروتمند از شدت خوشحالی فریاد زد و در کل جنگل قهقهه سر داد طوری که هیچکس برای یافتن جینسینگ اینقدر شادی نمی کرد. مرد ثروتمند می دانست که در سئول آنقدر پول برای چنین ریشه ای می پردازند که یک نفر به راحتی نمی تواند آن را بخرد. اما مرد ثروتمند به جای کندن ریشه آن، چاقویی را از کمربند خود بیرون آورد و شروع به ایجاد شکاف در تنه درختانی کرد که در اطراف جینسینگ رشد کرده بودند. ناگهان چشمش به کارگرش افتاد. پسرک با ناراحتی راه می رفت و تمام مدت زیر پاهایش را نگاه می کرد. بلافاصله مرد ثروتمند حدس زد که پسر چیزی پیدا نکرده است. پسر که متوجه اربابش شده بود، به سمتش رفت و با ناراحتی گفت: «سه روز است که به دنبال ریشه جینسینگ هستم، در

www.takbook.com

طول این مدت با وجود اینکه نتوانستم بخوابم، غذا بخورم، یا حتی استراحت کنم. موفق نشدم گیاه جینسینگ را پیدا کنم.

اربابش خندید و گفت: «چنین ریشه ای را از کجا می توانی پیدا کنی! آیا نمی دانی که خداوند همیشه به ثروتمندان کمک می کند؟ ببین روی تنه درختان چه پیدا کردم. پسر به تنه درختان نگاه کرد و پنج برگ از گل جینسنگ را دید. پسرک با خوشحالی فریاد زد: «ارباب!، شما ریشه جینسینگ پیدا کرده اید. حالا کل ساکنان روستای ما نجات پیدا می کنند. من به شما کمک می کنم تا آن گیاه فوق العاده را بیرون بیاورید.» سپس یک کارد تیز را از کمربندش بیرون آورد. اما اربابش ناگهان اخم کرد، کارد را از دستان پسرک بیرون کشید و آن را در بوته ها انداخت و بر سر پسر فریاد زد و گفت: «در کار دیگران دخالت نکن!، من می خواهم ریشه رشد کند و بزرگتر شود. سپس ساکنان سئول یک کیسه پول برای آن به من می پردازند. من یک سال دیگر به اینجا می آیم و این ریشه را از شکاف درختان بیرون می کشم.» پسر با گریه گفت: «هر روز عزیزان ما دارند در روستا می میرند. اگر تمام ساکنان روستای ما از بین بروند، پول و طلا به چه دردی می‌خورد؟!»

اربابش فریاد زد: «گمشو!، خودم ریشه را پیدا کردم، پس مال من است! و به هیچ کس ربطی ندارد که با آن چه می کنم!.» پسرک دیگر چیزی نگفت، و به داخل جنگل عمیق برگشت. وقتی از دیده پنهان شد، مرد ثروتمند با خود گفت: «به محض اینکه از اینجا بروم، پسرک بر می گردد و ریشه گیاهم را می دزدد. باید زودتر او را می کشتم.» سپس آن بدجنس به دنبال پسر رفت، همه بوته ها را زیر و رو کرد، اما به نظر می رسید که پسر از روی زمین محو شده است. هنگام غروب مرد ثروتمند جستجویش را متوقف کرد، او به خانه اش برگشت و آنجا خوابید. صبح وقتی خورشید طلوع کرد، مرد ثروتمند دوباره به جنگل رفت و یک ریشه را کند، سپس آتش درست کرد، و یک دیگ آب را روی آتش گذاشت. در حالی که آب داشت روی آتش می جوشید ، مرد ثروتمند به یاد پسر افتاد، خندید و گفت: «من همیشه می گفتم که این پسر احمق است اما کسی باور نمی کرد. فکر کردی واقعاً به دنبال ریشه ای هستم که جوشانده گرانبهای آن را مجانی به همسایگان فقیر خود بدهم!، من چه اهمیتی به آنها می دهم! بگذار بمیرند یا خودشان به دنبال ریشه بگردند. من کل این جوشانده را به تنهایی می نوشم و صد سال عمر می کنم!.» وقتی آب به جوش آمد، مرد ثروتمند یک ریشه در آن فرو کرد. آب دیگ جوشید و جوشید و دم کرده غلیظ و غلیظ تر شد. بالاخره دارو آماده شد. مرد ثروتمند یک لیوان جوشانده را از داخل دیگ برداشت. اما درست زمانی که آن ظالم لیوان را به دهان خود برد، ناگهان پسری از پشت درخت مجاور ظاهر شد. او به چشمان مرد ثروتمند نگاه کرد و پرسید: «اگر نمی خواهی کارهای خوبی انجام دهی و به همسایگان خود در حل مصیبت ها کمک کنی، زندگی طولانی به چه دردت می خورد؟.» مرد ثروتمند با عصبانیت فریاد

www.takbook.com

زد: «حالم از تو به هم میخورد!، ریشه مال من است! خودم آن را پیدا کردم پس کل جوشانده را به تنهایی می نوشم!.» پسر چیز دیگری به مرد ثروتمند نگفت، اما برگشت و در داخل جنگل راهش را ادامه داد.

هنگامی که پسر ناپدید شد، مرد ثروتمند و حریص دوباره یک لیوان جوشانده به دهانش برد. اما قبل از اینکه بتواند آن را بنوشد، یک ببر از بوته ها بیرون پرید و مرد ثروتمند را با ضربه پنجه اش کشت. همسایگان مرد ثروتمند مدت زیادی در روستا منتظر بازگشت او بودند. همه امیدوار بودند که او یک ریشه جینسینگ با خود بیاورد و بیماران دوباره سالم و تندرست شوند. اما روزها گذشت و مرد ثروتمند به آنجا نرسید. پسر در آن زمان به طرز خستگی ناپذیری در جنگل سرگردان شده بود و به دنبال جینسینگ شفا بخش می گشت. یک روز، چنان در وسط جنگل سرگردان شد که حتی در وسط ظهر، آنجا مثل یک شب تاریک به نظر می رسید. صخره های خزه ای و بوته های خاردار راه او را مسدود کرده بودند و صدای غرش ببرها از نزدیک شنیده می شد. اما آن پسر شجاع ذرّه ای عقب نشینی نکرد. او تمام مدت به همسایگان در حال مرگ خود فکر می کرد و به خاطر داشت که تنها یک جینسینگ می تواند اهالی روستای او را از مرگ نجات می دهد. بنابراین شروع به عبور از میان بوته های خاردار کرد. خیلی زود لباس هایش پاره پاره و خون از روی صورتش جاری شد. در عرض چند ساعت او نتوانسته بود بیش از ده قدم بردارد. بیچاره از خستگی درمانده شده بود. به نظر می رسید که در حال افتادن است و دیگر بلند نمی شود. ناگهان پسر یک نور را دید که در آن نزدیکی سو سو می زد. او تمام قدرتش را جمع کرد و چند قدم به سمت این نور برداشت، اما نور به آرامی به جلو سرازیر شد ، انگار به پسر نشان می داد که باید او را دنبال کند. پسر چند قدم دیگر برداشت، شگفت انگیز بود او دیگر بوته های خاردار را زیر پایش احساس نمی کرد، روی خزه لغزنده لیز نمی خورد و در چاله هایی که توسط حیوانات وحشی کنده شده بودند نمی افتاد. خودش هم نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. ناگهان نور متوقف شد و جرقه های درخشان آن روی چمن فرو ریخت. پسر بلافاصله مشاهده کرد که یک گل جینسینگ از میان چمن بیرون آمد و پنج گلبرگ روی ساقه آن تکان می خورد، گویی می خواستند بگویند: «ریشه اینجاست، ریشه اینجاست! بگذار سمت کسی برود که به خاطر نجات دیگران جانش را فدا می کند.» خوشحالی پسر توصیف شدنی نبود. او فوراً آن ریشه گرانبها را با دقت از جایش کند و در دستمال پیچید و به سرعت به خانه رفت. حالا راه او آسان و ایمن بود. درختان در مقابل او کنار می رفتند، مسیرهایی از میان باتلاق ها ظاهر می شد، نهرهای عمیق کم عمق شده بودند و ببرهای وحشی با دیدن او به کوهستان فرار می کردند. زیرا هیچ کس در جهان قوی تر از فردی نیست که به دوستانش نیکی کند اما به پاداش عمل قهرمانانه اش نرسد. صبح زود پسر به روستای خود رسید. و هنگام ظهر، همه

www.takbook.com

ساکنان روستا یک جرعه از آن جوشانده فوق العاده را نوشیدند و بلافاصله شفا یافتند. از آن زمان به بعد هرگز کسی در آن روستا بیمار نشد.

- پایان -

www.takbook.com

لوبیای طلایی

در زمان های قدیم، بیوه فقیری در یکی از استانهای کره و جایی که دره های عمیق و کوهستان های گسترده وجود داشت، زندگی می کرد. آن بیوه یک پسر دوازده ساله به نام مون سیک داشت. زندگی برای آن بیوه، سخت و تقریباً غیر قابل تحمل بود. او از صبح تا شب در مزرعه یک همسایه ثروتمند کار می کرد. همسایه آنها بسیار خسیس بود و حقوق بیوه را آنقدر کم می پرداخت که زن بیچاره همیشه گرسنه به رختخواب می رفت. مون سیک متوجه شده بود که زندگی برای مادرش چقدر سخت است، اما نمی دانست چطور به او کمک کند. بیوه هر روز لاغرتر و ضعیف تر می شد. مون سیک متوجه شد که ممکن است به زودی مادرش از کار زیاد و گرسنگی بیمار شود. بنابراین با خود گفت: «اگر مادرم نیازی به خورد و خوراک من نداشت، اینقدر گرسنگی نمی کشید.» پس از کمی فکر کردن، تصمیم گرفت به شهر برود و خودش را به عنوان یک برده بفروشد. یک روز صبح، وقتی مادرش به مزارع همسایه ثروتمندش رفت، مون سیک لباسش را پوشید، مقداری غذای آماده شده را در یک پارچه بست و راهی شهر شد. راه او از میان جنگل انبوه بزرگی می گذشت. او برای مدتی طولانی در طول مسیرهای جنگلی قدم می زد، از میان تپه های صعب‌العبور می گذشت، باتلاق ها را دور می زد، و به دنبال یک راه میانبر و امن می گشت تا در رودخانه های خروشان غرق نشود. مون سیک وقتی وارد جنگل شد، ناگهان یک گوزن جوان و زیبا را دید. گوزن از پسر نمی ترسید، و با دیدن او، با عجله به سمت جنگل نمی رفت، او بی حرکت ایستاده بود و به مون سیک نگاه می کرد. وقتی پسر به گوزن نزدیک شد، گوزن پای جلویی خود را بالا آورد، انگار ایستادن روی آن برایش دردناک بود. مون سیک به آن نگاه کرد و منظور گوزن را فهمید. چوب تیز و نسبتا بزرگی در شکاف سم حیوان وارد شده بود و او را آزار می داد. با وجود چنین چیزی، گوزن نه تنها از ببر، بلکه حتی از پیش یک گرگ جوان هم نمی توانست فرار کنند. مون سیک زانو زد و چوب را با دقت از پای گوزن بیرون کشید. گوزن با خوشحالی سرش را بالا آورد، شاخهای بزرگ خود را تکان داد و به سمت جنگل به راه افتاد. او به آرامی راه می رفت و اغلب سرش را به پشت می چرخاند، انگار می خواست مطمئن شود که پسر از او عقب نمی ماند. مون سیک، بدون هیچ دلیلی، مدام گوزن را دنبال می کرد. غروب شده بود و ماه بزرگ و زرد رنگ در آسمان می درخشید، اما گوزن مثل قبل، آهسته و بدون توقف راه می رفت. مون سیک با احتیاط زیادی او را دنبال می کرد، زیرا جنگل عمیق تر و تاریک تر می شد و مسیرش را

www.takbook.com

از مدتها پیش گم کرده بود. ناگهان، با نزدیک شدن به بیشه های سرخس، گوزن با یک جهش ناپدید شد. مون سیک خیلی ترسیده بود. او راهش را کاملاً گم کرده بود و نمی دانست برای ورود به شهر از چه راهی باید برود.

او به سمت بیشه و همان جایی که گوزن ناپدید شده بود رفت، ناگهان متوجه یک گل درخشان شد. با نزدیک شدن به گل، مون سیک آنچه با چشم هایش می دید را نمی توانست باور کند؛ آن یک جینسینگ بود، یک جینسنگ گرانبها که بیماران را شفا می داد و حتی افراد مسن را جوان می کرد. مون سیک بدون از دست دادن زمان، شروع به حفاری گیاه فوق العاده کرد. حالا او مجبور نبود راه شهر را پیدا کند و خود را به بردگی بفروشد. چند جرعه از جوشانده جینسینگ، مادرش را قوی و تندرست می کرد. او ریشه را کند و به روستای خود رفت. مادرش در خانه، روی یک تشک قدیمی دراز کشید بود و آهسته ناله می کرد. به نظر می رسید که زندگی اش داشت به پایان می رسید. اما به محض نوشیدن یک فنجان جوشانده شفابخش، فوراً از روی تشک بلند شد. سرخی روی گونه هایش برگشت، راه رفتن برای او آسان شد و دستانش نیروی خود را بازیافتند. یک روز هنگام سحر و زمانی که تمام اهالی روستا خوابیده بودند، مون سیک صدای ضربات نرمی را روی درب خانه اش شنید. او در را باز کرد و گوزن جوان و زیبایی را مقابل چشمانش دید. مون سیک فریاد زد و گفت: «خودش است! این همان گوزن است.» سپس با عجله و اشتیاق گوزن را بوسید. مادر مون سیک نیز به سرعت به سمت گوزن رفت. او نمی دانست چگونه به خاطر کاری که گوزن برای او و پسرش کرده بود، از او تشکر کند. هنگامی که اولین پرتو طلایی خورشید از پشت کوه ها طلوع کرد، گوزن سر خود را بالا آورد و از راهی که آمده بود، با پرش های متعدد برگشت و ناپدید شد. مون سیک و مادرش که از ملاقات با گوزن راضی و خرسند شده بودند، قصد ورود به خانه را داشتند، اما ناگهان پسر متوجه پنج لوبیای بزرگ روی چارچوب چوبی در شد. ولی به محض اینکه آنها را لمس کرد، لوبیاها بلافاصله به طلا تبدیل شدند. وضع زندگی مون سیک و مادرش اکنون خوب شده بود. گوزن، هر سال به سراغ آنها می آمد و همیشه پس از رفتنش، لوبیاهایی را در کنار چارچوب در، جا می گذاشت. اما به محض اینکه مون سیک آنها را لمس می کرد، لوبیاها طلایی می شدند. همسایه ثروتمند و حسود آنها به زودی متوجه شد که آن بیوه فقیر نه تنها دیگر گرسنگی نمی کشید، بلکه بدون هیچ مشکلی راحت و آسوده زندگی می کرد و حتی به دیگران هم از داشته های خود می بخشید. مرد ثروتمند شروع به جاسوسی از همسایگان خود کرد، یکبار موفق شد همه چیز را ببیند، او دید که چگونه یک گوزن به خانه مون سیک آمد، لوبیاهایی روی چارچوب در ظاهر و سپس با لمس دست پسر، تبدیل به طلا شد. مرد ثروتمند آرامش خود را از دست داد. او تصمیم گرفت آن حبوبات را بدزدد. او منتظر ماند و وقتی بیوه و پسرش برای کار

www.takbook.com

به مزرعه خود رفتند، به خانه آنها رفت و همه جا را زیر و رو کرد. سر انجام از کارش باز ایستاد، زیرا پنج لوبیای طلایی، را که داخل یک شال ابریشمی، پیچیده شده بود و روی یک میز ناهار خوری قرار داشت، پیدا کرد. مرد ثروتمند لوبیاها را برداشت و در جیبش قرار داد و سپس از آنجا فرار کرد.

سپس در خانه اش، لوبیاهای طلایی را بیرون آورد و جلوی چشمانش گرفت تا از درخشش طلایی آن ها لذت ببرد. اما، به جز چند دانه لوبیای معمولی که در همه باغ ها موجود بود، چیز دیگری در دستش نمی دید. مرد ثروتمند نمی توانست آنچه را که می دید، به سادگی باور کند، از این گذشته، کاملاً به یاد داشت که قبلاً وقتی آنها را دیده بود طلایی بودند. آن مرد با عصبانیت آنها را روی زمین انداخت و فریاد زد: «چرا لوبیاهای ساده برای مون سیک طلایی می شوند، اما وقتی پیش من هستند، تنها به لوبیاهای ساده و معمولی تغییر شکل می دهند؟.» ناگهان گوزنی را جلوی خانه اش دید. گوزن به او گفت: «زیرا چیزهای ساده با لمس دستانی که مزه کار و زحمت کشیدن را چشیده اند، به طلا تبدیل می شوند. اما دستانی که زحمت و سختی را نمی شناسند طلا را به خاکستر تبدیل می کنند.» با گفتن این جمله، گوزن به آرامی به سمت جنگل رفت. مرد ثروتمند، تیر و کمانش را برداشت و به دنبال او دوید. او تصمیم داشت، بفهمد که گوزن لوبیای جادویی را از کجا آورده است. گوزن وارد جنگل شد، به اطراف نگاه کرد و مرد ثروتمند را دید. مرد شرور قبلاً کمان خود را کشیده و قلب گوزن را نشانه گرفته بود. مرد ثروتمند به آرامی گفت: «بگو لوبیاهای جادویی کجا نگهداری می شود!.»

به نظر می رسید گوزن چیزی به او می گفت، اما مرد ثروتمند نتوانست آن صدا را بشنود. ناگهان رعد و برق وحشتناکی جنگل را فرا گرفت، رعد و برق کمان را از دست مرد ثروتمند به گوشه ای پرت کرد و او را به زمین زد. وقتی مرد ثروتمند به هوش آمد، گوزن را ندید. مه داشت کم کم از کوهستان پایین می آمد. آن مه به مرد ثروتمند نزدیک شد و هر لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد. مرد ثروتمند بیهوده سعی کرد تا از میان آن مه، مسیر رفتن به روستایش را پیدا کند. او بدون اینکه بفهمد کجا می رود، همچنان سرگردان به راهش ادامه می داد، تا اینکه صدای غرش وحشتناک یک ببر را در کنارش شنید. ما نمی دانیم چه اتفاقی برای مرد ثروتمند افتاد، زیرا از آن زمان به بعد هیچ کس او را ندید. به احتمال زیاد، او توسط ببر خورده شده است. خوب، ما برای او حسرت نمی خوریم زیرا او به سزای اعمالش رسید.

- پایان -

www.takbook.com

خدمتکار آینه

این ماجرا در زمان های خیلی قدیم اتفاق افتاد. یک کشاورز کره ای در دوران صلح و آرامش، صاحب یک پسر شد. آن پسر به طرز فوق العاده ای سریع رشد می کرد و در هفت سالگی به خاطر استعدادهایش در سراسر کشور معروف شد. به امپراتور ژاپن خبر رسید که در کره یک پسر کوچک، خواندن و نوشتن بلد است، شعر می سراید و می تواند سخت ترین معماها را حدس بزند. امپراتور ژاپن این حرف ها را باور نکرد و برای تفحص بیشتر، حکیمان دربارش را به کره فرستاد و به آنها گفت: «یک پسر کره ای را بیابید و بررسی کنید که آیا همانطور که مردم در مورد پسران آن سرزمین می گویند، تا این حد باهوش و چالاک هستند یا خیر.»

حکیمان در برابر امپراتور تعظیم نمودند، کاخ را ترک کردند و سوار بر کشتی به راه افتادند. باد ملایمی در دریا وزید و به زودی کشتی ژاپنی در سواحل کره پهلو گرفت. همین که حکیمان ژاپنی چند قدم برداشتند، پسر کوچکی را دیدند که روی تکه سنگ بزرگی نشسته بود و شعر می خواند. پیرترین حکیم با گوش دادن به اشعار پسر گفت: «این ها ابیات بسیار خوبی هستند. چه کسی آنها را نوشته است؟.» پسر جواب داد: «من خودم این ابیات را سروده ام.» حکیمان حرف او را باور نمی کردند. اما پسر گفت: «شما می توانید من را آزمایش کنید. می توانید به من یک موضوع بگویید. سپس یکی از ژاپنی ها گفت: **«ببینید ماه چگونه روی امواج می درخشد ...»** پسر فوراً بلند شد و گفت: **«و آسمان پرستاره بالای سر ما کشیده شده است...»** ژاپنی ها از پاسخ سریع پسر شگفت زده شدند. پیر ترین حکیم تصمیم گرفت او را دوباره امتحان کند، بنابراین گفت: **«تیری که از کمان رها می شود گویی در سراسر اقیانوس بیکران به پرواز در می آید...»** پسر آن را اینگونه جواب داد: **«اما سخن حکیم قوی تر است و به گوشه و کنار عالم پرواز می کند!.»** هنگامی که سفیران ژاپنی متقاعد شدند که آن پسر شعرهای زیبا می سراید، تصمیم گرفتند که عقل و درایت او را هم آزمایش کنند. یکی از حکیمان از او پرسید: «به من بگو، چرا پرندگان و موش ها صدای جیک جیک و زیک زیک، سر می دهند؟.» پسر بدون تردید جواب داد: «این که چیز عجیبی نیست خوک ها و سگ ها هم غرغر می کنند!.» حکیمان ژاپنی زدند زیر خنده و گفتند: «بله، اکنون معلوم شد که تو یک احمق هستی، نادان!، غرش مخصوص سگ ها است و خوک ها هرگز چنین صدایی سر نمی دهند.» پسرک خندید و پاسخ داد: «خوک ها وقتی که عصبانی می شوند می غرند.» تدبیر پسر کاملاً حکیمان را در شگفتی فرو برد.

www.takbook.com

آنها از پسر پرسیدند: «چند سالت است و اسمت چیست؟.» پسرک گفت: «اسم من چوی چون کوان است و ده ساله هستم.» ژاپنی ها با شرمندگی به خود گفتند: «اگر در کره بچه های کوچک اینقدر باهوش هستند، پس بزرگسالان آنها چقدر عاقل و فهیم اند!. نه، بهتر است بیش از این خود را شرمنده نکنیم و به کشور خود بازگردیم.» سفیران امپراتور ژاپن سوار کشتی شده و به ژاپن رفتند. امواج اقیانوس کشتی آنها را برای مدت طولانی تکان می داد. سرانجام ژاپنی ها به سرزمین خود رسیدند و به سرعت به سمت قصر و نزد امپراتور رفتند. وقتی امپراتور سفیران خود را دید، اخم کرد و گفت: «به من بگویید، بچه های آنجا باهوش تر از پیرمردهای ما هستند یا خیر؟.»

سفیران ترسیده بودند، به هر حال، آنها تعداد زیادی را در کره ندیده بودند و به غیر از یک پسر بچه با هیچ شخص دیگری ملاقات نکرده بودند. آنها چه پاسخی می توانستند به امپراتور بدهند؟ سپس حیله گرترین آنها به زانو در آمد و گفت: «ای پسر خورشید! در کره، مردمی ناسپاس و سرکش زندگی می کنند. آنها حتی نمی دانند که شما در جهان وجود دارید و هیچ کس با ذکر نام شما به زانو در نیامد و پیشانی اش را به خاک نمالید.» امپراتور ژاپن عصبانی شد و فریاد زد: «من با آنها به جنگ خواهم رفت!.» کل درباریان نیز فریاد زدند: «ما هم به جنگ آنها می رویم!.» وقتی امپراتور کمی آرام شد، گفت: «صندوقچه کهربایی را از اتاق نقره ای بیاورید.» خدمتکاران صندوقچه را آوردند. سپس امپراتور دست خود را بالا آورد و با این نشانه همه افراد موجود در دربار بر روی زمین زانو زدند. درباریان از اینکه سرشان را بالا بگیرند می ترسیدند. آنها می دانستند که امپراتور قبل از محکوم کردن کسی به مرگ دست خود را بالا می برد. اما این بار همه چیز خوب پیش رفت. هنگامی که درباریان روی زمین زانو زده بودند، امپراتور چیزی را در پنبه پیچید، آن را داخل یک صندوقچه قرار داد و آن را از هر طرف مهر و موم کرد. سپس در آن را بست و به درباریان دستور داد از روی زمین بلند شوند و به مشاور اصلی اش گفت: «این صندوقچه را نزد امپراتور کره می بری و به او می گویی که اگر تا غروب ده روز دیگر، متوجه نشود چه چیزی داخل صندوقچه ام پنهان شده است، احمق ترین پادشاه روی زمین است!.» پس از کمی استراحت، امپراتور ادامه داد: «من یک معما روی درب صندوقچه می نویسم و اجازه می دهم امپراتور کره پاسخ خود را در زیر خطوط من بنویسد.» سپس جوهر طلایی و قلم مو، را برداشت و روی درب صندوقچه نوشت:

«پوسته آن سفید و

شفاف است،

و هسته آن مثل یک گلوله طلایی زرد رنگ است.

www.takbook.com

حدس بزنید داخل این صندوقچه کوچک چه چیزی پنهان شده است، امپراتور چه چیزی را به عنوان هدیه برای امپراتور کره فرستاده است؟.»

مشاور دقیقاً دستور امپراتور خود را انجام داد. او صندوقچه کهربایی را به امپراتور کره تحویل داد و سخنان امپراتور ژاپن را برای او نقل کرد. امپراتور کره همه وزیران و دانشمندان خود را جمع کرد و گفت: «هر کس بتواند حدس بزند داخل این صندوقچه چه چیزی پنهان شده است، مایه افتخار امپراتور و سرزمین خود خواهد شد.» دانشمندان سلطنتی بیهوده سعی کردند بفهمند چه چیزی در صندوقچه پنهان شده است. آنها بارها و بارها معمای نوشته شده توسط امپراتور ژاپن را بازخوانی کردند، از هر طرف در اطراف صندوقچه قدم زدند، آن را به وسیله ذره بین بررسی کردند و حتی درب صندوقچه کهربایی را بو کشیدند، اما هیچ کدام از آنها نمی توانستند بفهمند امپراتور ژاپن داخل صندوقچه چه چیزی گذاشته بود. در همین حال، چوی چون کوان در جستجوی کار به سئول آمد. او در حیاط خانه وزیر رفت و فریاد زد: «من آینه های مسی را تمیز می کنم!، تمیز کاری آینه های مسی!.» دختر نخست وزیر این صدا را شنید و به پسر دستور داد آینه بزرگ مسی را که نیاز به صیقل دادن داشت، بیرون بیاورد. چوی چون کوان دست به کار شد. اما او آینه را آنقدر سخت هل داد که ترک خورد. درست در همان زمان نخست وزیر وارد حیاط شد. او دید که آن پسر آینه مورد علاقه دخترش را شکسته است، سپس با عصبانیت بر سرش فریاد زد و گفت: «ای دزد کثیف! این آینه پنج شمش نقره ارزش دارد! همین حالا پول آن را پس بده!.» چوی چون کوان گفت: «خدای من!، اگر من اینقدر پول داشتم، برای جلا دادن آینه ها به اینجا می آمدم؟.» نخست وزیر گفت: «باشه!، اما تا زمانی که هزینه آینه شکسته را نپردازی، به عنوان خدمتکار پیش من خواهی ماند. از این به بعد ساکنان اینجا تو را خدمتکار آینه صدا می زنند.» از آن روز به بعد، چوی چون کوان یک خدمتکار شد. یکبار، هنگامی که داشت میز وزیر را تمیز می کرد، صدای نخست وزیر را شنید که به همسرش می گفت: «اگر تا ده روز دیگر امپراتور معمای صندوقچه کهربایی را حل نکند، شرافت ملی ما زیر سوال خواهد رفت.» خدمتکار آینه با شنیدن آن حرف گفت: «از امپراتور درخواست کن تا صندوقچه را به من نشان دهد، شاید بفهمم چه چیزی داخل آن پنهان شده است.» نخست وزیر که با شنیدن این حرف عصبانی شده بود، فریاد زد: «ای احمق نادان!، من خودم نمی توانم بفهمم چه چیزی در صندوقچه پنهان شده است، آنوقت تو که یک گدا و برده هستی می خواهی از وزیران عاقل تر باشی! برای چنین گستاخی ای با چوب مجازاتت می کنم.» اما وزیر نتوانست پسر را مجازات کند. زیرا قبل از اینکه وزیر وقت کند تا چوب را بردارد، ندیم امپراتور وارد اتاق شد، سپس تعظیم کرد و گفت: «امپراتور دستور داده تا بگویم، نخست وزیر باید باهوش ترین، زیرک ترین و عاقل ترین شخص پادشاه باشد. بنابراین، اگر تا هشت روز دیگر نتواند راز صندوقچه

www.takbook.com

را کشف کند، جلاد گوش و بینی او را بریده و جلوی سگ های ولگرد می اندازد تا توسط آنها بلعیده شود.» ندیم امپراتور با گفتن این حرف ها، تعظیم کرد و رفت. نخست وزیر با ترس و ناراحتی به اتاقش دوید و لباسهایش را پاره کرد. او می دانست که هرگز نمی تواند راز صندوقچه را کشف کند و مدام تصور می کرد که چگونه جلاد شمشیر خود را تیز می کند تا بینی و گوش هایش را ببرد. سپس خدمتکار آینه دوباره گفت: «شاید من بفهمم در صندوقچه چه چیزی پنهان شده است؟.» این بار نخست وزیر بر سرش داد نمی زد. او به زانو افتاده بود و به خدمتکارش التماس می کرد و می گفت: «اگر بفهمی داخل آن صندوقچه چه چیزی پنهان شده است، من یک خانه هشت اتاقه و هزار شمش نقره به تو می دهم.» خدمتکار آینه گفت: «من به خانه یا پول احتیاجی ندارم. فقط قول بده که من و همه خدمتکارانت را آزاد می کنی.» نخست وزیر با صدای بلند گفت: «قبول است!، من این قول را به تو می دهم!.» سپس خدمتکار آینه کنار صندوقچه رفت و کلمات نوشته شده روی آن را خواند، روی آن چنین نوشته شده بود: «پوسته آن سفید و شفاف و هسته آن، مثل یک گلوله طلایی زرد رنگ است. حدس بزنید داخل این صندوقچه کوچک چه چیزی پنهان شده است، امپراتور ژاپن چه چیزی را به عنوان هدیه برای امپراتور کره فرستاده است؟.» خدمتکار آینه بعد از خواندن متن ها، گفت: «ما هنوز هم وقت داریم. اجازه دهید این صندوقچه به مدت شش روز در یک جای گرم بماند. تا شش روز دیگر آنچه را که داخل آن پنهان شده است به شما خواهم گفت.» آنها همانطور که خدمتکار آینه گفته بود، عمل کردند. در روز هفتم، او کنار صندوقچه رفت، گوش خود را روی آن گذاشت، سپس یک قلم مو برداشت و آن را در جوهر فرو برد و پاسخش را در زیر خطوط امپراتور ژاپن به این صورت نوشت: **«هر پسربچه کره ای این را می داند، داخل صندوقچه موجودی است که فرا رسیدن صبح را اطلاع می دهد!»**

سپس خدمتکار آینه گفت: «جواب معما را اینجا نوشتم، حالا می توانید صندوقچه را برای امپراتور ژاپن ارسال کنید.» وزیر فریاد زد و گفت: «بالاخره بگو داخل صندوقچه چیست؟. چیزی را که روی آن نوشته ای متوجه نشدم.» پسر پاسخ داد: «من را ببخشید اما نمی توانم چیز بیشتری به شما بگویم.» وزیر گفت: «پس تو مرا فریب دادی!. بسیار خوب، دیگر اجازه نمی دهم از اینجا بیرون بروی و تا پایان عمرت خدمتکار من باقی خواهی ماند!.» وقتی وزیر صندوقچه را مقابل امپراتور گذاشت، او خطوط نوشته شده پسر را خواند و با عصبانیت فریاد زد: «جواب معما کجاست؟! تو به دستور من عمل نکردی. آهای، جلاد! فوراً گوش و بینی این احمق را ببر!.» نخست وزیر در برابر امپراتور به زانو در آمد و اعتراف کرد که متن روی صندوقچه توسط خدمتکارش نوشته شده است. سپس امپراتور گفت: «من مجازات خوبی برای این خدمتکار احمق دارم. اجازه بده تا خودش صندوقچه را نزد امپراتور ژاپن ببرد. آنوقت امپراتور ژاپن به او خشم می گیرد و سر از تنش جدا

www.takbook.com

می کند.» همانطور که امپراتور دستور داده بود، عمل کردند. آنها خدمتکار آینه را سوار کشتی کرده و به ژاپن بردند. در روز مقرر، او در برابر امپراتور مخوف ژاپن حاضر شد و یک صندوقچه کهربایی را به او داد. امپراتور به سینه و سپس به قد و بالای پسر نگاهی انداخت و با عصبانیت شمشیرش را در دست گرفت و گفت: «جواب معمای من کجاست؟. چرا یک پسر احمق در مقابل من است و وزیر امپراتور کره اینجا نیست؟ زود باش جواب بده!.» سپس شمشیرش را روی سینه خدمتکار آینه گذاشت. خدمتکار آینه به متنی که زیر معمای امپراتور ژاپن نوشته بود اشاره کرد و گفت: «این جواب سوال شماست، اعلیحضرت...» امپراتور جواب را خواند و خنده ای شیطانی سر داد و گفت: «امپراتور کره نتوانست جواب معمایم را حدس بزند! در صندوقچه هیچ موجود زنده ای وجود ندارد!. اکنون جهانیان خواهند دانست که احمق ترین آدم ها در کره زندگی می کنند!.» سپس با اشاره امپراتور، جلاد به طرف خدمتکار آینه رفت. اما این بار پسر بدون ترس و اضطراب پاسخ داد: «معمایی که شما به باهوش ترین امپراتور جهان فرستادید آنقدر ساده بود که حتی من هم توانستم آن را حل کنم.» امپراتور فریاد زد و گفت: «داری دروغ میگی!، هیچ موجود زنده ای داخل صندوقچه وجود ندارد!.» خدمتکار آینه گفت: «اگر ثابت شد که دروغ می گویم، می توانید سرم را قطع کنید.» امپراتور ژاپن با تهدید گفت: «تا دو دقیقه دیگر سری روی تنت نخواهد بود. ای احمق، بدان که فقط یک تخم مرغ معمولی در صندوقچه پنهان شده بود.» سپس با خوشحالی دستور داد تا صندوقچه را باز کنند. خدمتکاران قفل صندوقچه را باز کردند، در آن را برداشته و چنان حیرت زده شده بودند که نزدیک بود صندوقچه را بیندازند. معلوم شد که داخل آن یک جوجه است، یک جوجه خروس زرد و کوچک. به محض این که خدمتکار آینه جوجه خروس را در کف دست خود گذاشت، گردن باریک خود را دراز کرد و فریاد زد: «کو-کا-کو-کو!»

تنها در آن زمان بود که امپراتور ژاپن متنی که توسط پسر روی صندوقچه نوشته شده بود را فهمید. او به این نتیجه رسید که یک پسر کم سن کره ای، که فرزند یک کشاورز فقیر بود، از امپراتور کره، وزیران سلطنتی و حتی خود امپراتور ژاپن باهوش تر است. از آن زمان، امپراتور ژاپن حتی از فکر جنگ با کره می ترسید. مگر غیر از این بود! از نظر او اگر در کره پسران کم سن و سال اینقدر باهوش و شجاع به نظر می رسند، پس مردان آن سرزمین چقدر عاقل و شجاع هستند!

- پایان -

www.takbook.com

آینه شکسته

در زمان های بسیار قدیم در روستاهای کره، هیچ کس نمی دانست که در جهان آینه وجود دارد. در روستاها آینه ای وجود نداشت، اما در سئول موجود بود. بنابراین یک تاجر روستایی مجبور شد برای تجارت به سئول برود. او از آنجا برای خودش یک آینه خرید، آن را در جعبه ای گذاشت و با خود به خانه آورد. تاجر در خانه به کسی در مورد خریدش چیزی نگفت: نه به همسرش، نه به مادرش، نه به پدرش و نه به پسرش، به هیچکس در این مورد حرفی نزد. وقتی کسی در اتاق نبود، تاجر در جعبه ای که آینه داخل آن بود را باز می کرد و داخل آن را نگاه می کرد. این مرد واقعاً دوست داشت در آینه ای که از سئول آورده بود خودش را تماشا کند. همسرش متوجه شد که شوهرش بیشتر اوقات، مخفیانه در جعبه را باز می کند، بنابراین تصمیم گرفت تا بفهمد که شوهرش در آنجا چه چیزی را مخفی کرده است. زمانی که تاجر در خانه نبود او از فرصت استفاده کرد، ابتدا در جعبه را باز کرد، سپس خم شد و به داخل آن نگاه کرد. ناگهان دید که از درون جعبه یک زن جوان و زیبا به او نگاه می کند. زن به گریه افتاد و گفت: «شوهرم برای خودش زن جدیدی آورده است! حالا او مرا در خیابان رها می کند.» مادر تاجر صدای گریه او را شنید و دوید تا متوجه شود چه اتفاقی افتاده است. زن تاجر با گریه می گفت: «شوهرم همسر جدیدی را در داخل جعبه پنهان کرده است. حالا او دوست ندارد حتی به من نگاه کند.» مادرش به داخل جعبه نگاهی انداخت و دید که از درون آن پیرزنی به او نگاه می کند. پیرزن با عصبانیت به زن جوان گفت: «ظاهراً خدا عقلت را از تو گرفته. این منم که باید گریه کنم. پسرم برای خودش مادر جدیدی آورده است! حالا او حتی نمی خواهد به من توجه کند!.» با گفتن این حرف ها پیرزن هم شروع به گریه کرد. بنابراین دو زن پیر و جوان نشسته بودند و با صدای بلند گریه می کردند. پدر تاجر صدای ناله آنها را شنید، او دوید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. هر دو زن شروع به گفتن بدبختی های خود کردند. یکی می گفت که شوهرش برای خود، همسر جدیدی از سئول آورده است، دیگری اصرار داشت که پسرش مادر جدیدی از سئول برای خودش آورده است. آن ها گریه کنان به جعبه اشاره می کردند. پیرمرد کنار جعبه آمد، در آن را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت و سپس فریاد زد: «چشمان هر دو شما پشت سرتان است! اینجا زن و مادری وجود ندارد، اما پسرم برای خودش پدر جدیدی آورده است!.» بنابراین او هم نشست و شروع به گریه کرد. بنابراین هر سه نفر، زن، مادر و پدر نشستند و با صدای بلند گریه کردند. پسر تاجر صدای ناله و فریاد آنها را از داخل حیاط شنید. او به تازگی هفت

www.takbook.com

ساله شده بود، اما به شیطنت و قلدری در محله شان معروف بود. پسر درحالی که در یک دستش آب نبات و در دست دیگرش، یک تکه سنگ بزرگ بود، به داخل اتاق دوید. احتمالا با آن سنگ یک سگ را تعقیب کرده بود. پسر دید که مادر، مادربزرگ و پدربزرگش مشغول گریه هستند و به جعبه اشاره می کنند. پسر ناقلا، دستی را که داخل آن سنگ را نگه داشته بود، در پشتش پنهان کرد و به داخل جعبه نگاهی انداخت. او دید که یک پسر بچه داخل جعبه است و یک آب نبات به دست دارد!. پسر تاجر بر سرش فریاد زد و گفت: «اوه، تو خیلی پست فطرتی!، چطور جرات کردی آب نباتم را بدزدی؟. حالا بگیر که آمد!» سپس با تمام قدرتش سنگ را به سمت پسر پرتاب کرد و آینه را شکست!.

از آن زمان به بعد، تاجر دیگر آینه ای نداشت و این تقصیر خودش بود زیرا در مورد خریدش به کسی چیزی نگفته بود و می خواست تنهایی از آن استفاده کند.

- پایان -

www.takbook.com

کرم و هزارپا

زمانی، یک دم جنبانک (نوعی پرنده دانه‌خوار و حشره‌خوار با منقاری کوتاه، مخروطی و قوی، و پر و بالی رنگارنگ.) توضیح داد که چرا هزارپا و کرم با هم ازدواج نکردند، داستان از این قرار بود:

روزی روزگاری، زیر یک سنگ قدیمی هزارپای زیبایی زندگی می کرد. او در سراسر استان به عنوان یک فرد باکلاس و زیبا معروف بود و هرگز از تحسین پاهای کوچک خود خسته نمی شد. از آنجا که او دقیقاً هزارتا پا داشت، هنگام سپیده دم شروع به تحسین تک تک آنها می کرد، او با لذت این کار را تا غروب روز بعد به پایان می رساند. در فاصله ای نه چندان دور از او، یک کرم خاکی دراز زندگی می کرد. این کرم خیلی سخت کوش بود. او روزها زمین را حفر می کرد و تونل های طولانی و راه های پر پیچ و خمی در زیرزمین به جا می گذاشت و از زندگی خود بسیار راضی و خوشحال بود. بدن کرم از خزیدن مداوم در زیر زمین، به طرز شگفت آوری براق، طویل و چابک شده بود. یک روز، پس از بارش باران، این کرم از خانه زیرزمینی اش به سطح زمین رفت و در آنجا یک هزارپا را دید و بلافاصله عاشق او شد. هزارپا هم وقتی کرم را دید عاشقش شد. در همان روز، کرم یک زن کهنسال را دید و از او خواست تا برای رفتن به مراسم خواستگاری به خانه هزارپا برود، آن زن یک مارمولک پیر بود. کرم او را برای خواستگاری پیش والدین هزارپا فرستاد. مارمولک آنقدر زیبایی و هوش کرم، بدن طویل و خانه زیرزمینی چند اتاقه اش را توصیف کرد که هزارپا بلافاصله تصمیم گرفت با کرم ازدواج کند. به محض این که کرم های دیگر از این موضوع مطلع شدند، افسوس خوردن و آه و ناله را شروع کردند. برخی می گفتند: «این وحشتناک است!، فکرش را بکنید، عروس هزار تا پا دارد! کرم نگون بخت هرگز نمی تواند به کفاش پول تهیه آنها را بپردازد!.» عده ای دیگر می گفتند: «عروس او یک زن باکلاس است!، او برای خودش پانصد جفت کفش معمولی، پانصد جفت کفش تعطیلات و پانصد جفت چکمه قرمز می خواهد!.» نزدیکان هزار پا نیز از این ازدواج ناراضی بودند و می گفتند: «او در کرم چه چیزی دید که عاشقش شد؟ از این گذشته، آن کرم حتی یک جفت پا هم ندارد. این یک تصمیم غیر عاقلانه و از روی دمدمی مزاجی است!.» برخی می گفتند: «فکرش را بکنید، او چند روز را باید برای دوختن و شستن لباس برای چنین شخصی با یک شکل دراز و ناهنجار، صرف کند!.» عده ای دیگر وحشت زده می گفتند: «بیچاره هزار پا!، او هرگز رنگ آرامش را به خود نخواهد دید. او باید از صبح تا عصر لباس های شوهرش را بشوید، بغلتاند و خشک کند. به هر حال، این کرم زیر زمین

www.takbook.com

زندگی می کند و آنقدر کثیف می شود که باید روزی ده بار لباسش را عوض کند.» وقتی هزارپا حرف های دوستانش را شنید، بسیار ناراحت شد. در حالی که داماد، با خوشحالی، خانه جدیدی را زیر زمین برای همسر آینده اش حفر می کرد، هزارپا به مسئولیت های آینده ای که مجبور بود برای شوهرش به عهده بگیرد فکر می کرد. او در مورد لباس های بلندی که باید مدام برای شوهرش بدوزد، بشوید و خشک کند، در فکر فرو رفته بود. او همیشه باید مواظب می بود تا خانه، دنج، تمیز و مرتب باشد. هزارپا که زیر سنگ دراز کشیده بود، شب و روز به این موارد فکر می کرد و در نهایت، آنقدر پشیمان شد که تصمیم گرفت با کرم ازدواج نکند. کرم نیز در آن زمان همه چیزهایی را که آشنایانش به او می گفتند به خاطر آورد. و با ناراحتی گفت: «راستی، این همه پول از کجا می توانم برای تهیه کفش های هزار پا تهیه کنم؟.» وقتی کرم دقیق محاسبه کرد که برای پانصد جفت صندل ساده چقدر باید بپردازد، شوک زده شد. و وقتی تصور کرد که برای پانصد جفت چکمه قرمز چقدر باید بپردازد، نزدیک بود بیهوش شود. او با گریه گفت: «غیر ممکن است!، از کجا باید این همه کفش را تهیه کنم؟! از این گذشته، وقتی هزارپا با کفش های چوبی داخل خانه راه برود، چه سر و صدایی در خانه به پا می شود؟!، چنین صدایی به راحتی می تواند مرا کر کند!» کرم بیچاره خودش را از قبل افسرده، کلافه و کر می دید. او سپس در دورترین اتاق خانه زیرزمینی اش خزید، مقداری جوهر بیرون آورد، یک قلم مو برداشت و نوشت که از ازدواج با هزارپا صرف نظر کرده است. در همان ساعتی که هزارپا، نامه را از کرم گرفت، کرم هم نامه مشابهی را از هزارپا دریافت کرد. به این ترتیب، عروسی آنها به هم خورد و کرم برای همیشه مجرد ماند. هزارپا هم تا زمان مرگ تنها زیر یک سنگ قدیمی زندگی می کرد.

کرم احمق نمی دانست که هزارپا هرگز کفش نمی پوشد و با پای برهنه راه می رود و هزارپای تنبل حتی به این هم شک نکرد که کرم همیشه همان لباسی را به تن دارد که هرگز کثیف نمی شود. وقتی به حرف های بیهوده دیگران گوش می کنید و به آنها اهمیت می دهید، چنین اتفاقاتی می افتد.

- پایان -

www.takbook.com

قاضی باهوش

روزی، یک تاجر ابریشم می خواست از پیونگ یانگ به سمت بازار برود. او سی رول، پارچه ابریشمی نرم را انتخاب کرد، سوار خرش شد و راه افتاد. در طول راه، شب فرا رسید، اما هیچ روستا یا خانه خالی از سکنه ای در آن نزدیکی یافت نمی شد. فقط در فاصله ای نه چندان دور از جاده، مقبره ای وجود داشت که با دیواری وسیع احاطه شده بود و در دو طرف قبر های تپه ای، دو مجسمه سنگی قرار داشت. فروشنده تصمیم گرفت تا شب را آنجا بگذراند. سپس همه پارچه ها را به هم گره زد، زیر سرش گذاشت، دراز کشید و خوابید. مسافر خسته به خواب عمیقی فرو رفته بود و وقتی از خواب بیدار شد، دید که زیر سرش، به جای ابریشم، یک تکه سنگ بزرگ است. فروشنده به گریه افتاد. دیگر پول و کالایی برای او باقی نمانده بود و نمی دانست چطور به خانواده اش غذا برساند. مرد بدبخت فکر کرد و فکر کرد، تا اینکه تصمیم گرفت به نزدیکترین روستا برود و در مورد دزدان به قاضی شکایت کند. در آن روستا، قاضی اصلی برای مدتی طولانی عازم سئول شده بود. و به جای او، ساکنان روستا به طور موقت یک پیرمرد را قاضی خود کرده بودند. این پیرمرد مثل بقیه، کشاورز بود. اما به عدالت و هوش بالایش شهرت داشت و مردم به او احترام می گذاشتند.

پیرمرد به شکایت تاجر گوش داد و پرسید: «آیا کسی را در نزدیکی مقبره، دیده ای؟.»

تاجر پاسخ داد: «هیچ کس را ندیده ام. تنها در دو طرف قبر تپه ای، دو مجسمه سنگی وجود داشت.»

پیرمرد دستور داد و گفت: مجسمه ها را به دادگاه بیاورید. آنها شاهدان ما هستند.» ساکنان روستا با تعجب گفتند: آیا قاضی ما دیوانه شده است؟. در کجا دیده شده که مجسمه های سنگی در دادگاه شهادت بدهند؟.» اما نمی توانستند با قاضی جر و بحث کنند. بنابراین رفتند و همان کاری را که پیرمرد گفته بود، انجام دادند. تمام اهالی روستا کنار خانه پیرمرد جمع شده بودند. همه می خواستند بشنوند که قاضی، چطور از مجسمه ها حرف می کشد. اما پیرمرد فقط به سی نفر اجازه داد که وارد محوطه شوند. قبل از شروع محاکمه، پیرمرد حساب کرد که آیا واقعاً سی نفر در اتاق حضور دارند یا خیر. وقتی از این موضوع مطمئن شد، محاکمه را آغاز کرد. در ابتدا قاضی چندین صفحه از آثار شگفت انگیز حکیمان چینی را مطالعه کرد، سپس قوانین کره را اعلام کرد که سارقان را با جزاهای سنگین مجازات می کرد و در نهایت به تاجر ابریشم اجازه صحبت داد. تاجر تمام اتفاقاتی را که در راه برایش افتاده بود، بیان کرد.

www.takbook.com

پس از آن، پیرمرد با جدیت و تندی به مجسمه های سنگی که در محوطه دادگاه قرار داده شده بود، روی آورد و گفت: «جواب دهید ببینم، آن شب وقتی دزدان، ابریشم های این مرد را دزدیدند چه کسی را دیدید؟.» مجسمه ها همچنان ساکت بودند. سپس قاضی با صدای بلندتری گفت: «به دلیل اینکه نمی خواهید به سوالات من پاسخ دهید، شما را به بیست ضربه با چوب محکوم می کنم. آنوقت خواهید دانست!.» سپس پیرمرد به نگهبانان علامت داد. نگهبانان چوب های سنگین بلوط را برداشتند و شروع به ضرب و شتم مجسمه های سنگی کردند. سپس همه کسانی که در محوطه نشسته بودند طاقت نیاوردند و شروع به قهقهه کردند. قاضی عصبانی با شنیدن خنده از جایش بلند شد و فریاد زد: «خندیدن به حکم قاضی جرم است!، بنابراین من مجازات آن را به شما اعلام می کنم، هر یک از شما باید قبل از غروب آفتاب به عنوان جریمه، یک رول ابریشم با خود بیاورد. در غیر اینصورت، با چوب کتک می خورد. حالا هرچه سریعتر از اینجا بروید!» سپس، همه شروع به التماس از پیرمرد کردند و گفتند: «آقای قاضی، به ما رحم کنید! شما می دانید که در روستای ما تجارت ابریشم وجود ندارد و ما کسی را سراغ نداریم که این مقدار ابریشم را از او خریداری کنیم.» اما قاضی گفت: «این چیزها به من مربوط نیست، چه کسی از شما جرات دارد بدون ابریشم برگردد، اگر مزه چوب بلوط را دوست دارد چنین کند!» سپس همه به سرعت متفرق شدند، زیرا می دانستند که قاضی با آنها شوخی ندارد. همانطور که قاضی فکر می کرد، اتفاق افتاد. با غروب آفتاب، هر سی نفر یک رول ابریشم را کنار قاضی گذاشتند، کمی بعد، دقیقاً سی رول ابریشم آنجا دیده می شد. تاجر وقتی آنها را دید، با خوشحالی به تمام کسانی که در محوطه بودند فریاد زد: «این ابریشم های من است! این ها مال من است!.» قاضی گفت: «البته که مال تو است!.» سپس رو به کسانی کرد که ابریشم را آورده بودند و از آنها پرسید: «این ها را از چه کسی خریداری کردید؟.» همه یکصدا گفتند: «از مغازه دار روستا. او تا مدتی طولانی نمی خواست آن را به ما بفروشد، اما ما هزینه های گزافی به او پرداختیم، زیرا نمی خواستیم از شما کتک بخوریم.» قاضی گفت: «پس مغازه دار، این ابریشم ها را دزدیده و احتکار کرده بود!. فوراً پول خود را از او بگیرید و آن دزد نا به کار را پیش من بیاورید. باید صد ضربه چوب به پاهایش بزنم.» سپس پیرمرد به همه نگاه کرد و ادامه داد: «این مجسمه های سنگی به ما در یافتن سارق کمک کردند، اگر دستور کتک زدن آنها را نمی دادم ، نمی خندیدید. اگر نمی خندیدید، شما را جریمه نمی کردم. اگر من شما را جریمه نمی کردم ، شما به دنبال ابریشم نمی رفتید و هزینه های گزافی برای آن نمی پرداختید. بنابراین معلوم شد که این مجسمه ها به ما در یافتن دزد کمک بزرگی رساندند.»

- پایان -

www.takbook.com

پیرمرد و شیطان ها

این چیزی است که از زمان های گذشته نقل کرده اند:

یک پیرمرد فقیر در روستایی زندگی می کرد. این پیرمرد روی گونه چپش برجستگی بزرگی داشت. همه به خاطر آن توده او را مسخره می کردند و او به هیچ وجه نمی توانست از شر آن خلاص شود. یک روز پیرمرد برای بریدن چوب به جنگل رفت. اما در آن روز بسیار بدشانس بود، زیرا چوب های خشک و مرده بسیار کم پیدا می شد. مرد فقیر مجبور شد به جنگلی دورتر برود. اما در آنجا نیز چوب مرده کمتری وجود داشت. هوا تاریک شده بود و پیرمرد به سختی توانست چند تکه چوب جمع کند. او با ناراحتی برای بازگشت به راه افتاد. او حتی نیمی از راه را طی نکرده بود که ناگهان شب فرا رسید. مرد فقیر با نگرانی می گفت: «کجا می توانم بخوابم؟» کمی بعد با خودش فکر کرد: «آیا واقعاً می شود در فضای باز خوابید؟» او همینطور فکر می کرد، تا اینکه در کنار جاده، یک خانه خالی از سکنه یافت که با یک حصار احاطه شده بود، و جلوی آن یک دروازه بلند قرار داشت.

مرد فقیر وارد حیاط شد و با خود گفت: «شب را اینجا می گذرانم.» وقتی وارد حیاط شد، دید که آنجا پوشیده از چمن است و هیچ کس در آن خانه زندگی نمی کند. سپس وارد خانه شد، یک حصیر در اتاق پشتی پیدا کرد و روی آن خوابید. شب هنگام پیرمرد بیچاره با سر و صدای مهیبی از خواب بیدار شد. او شروع به گوش دادن کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. ناگهان دید که شیاطین جنگل وارد حیاط شده و شروع به بازی کرده اند. هر شیطان یک چوب در دست داشت، برخی چوب های طلایی داشتند و برخی نقره ای. شیاطین در واقع با این چوبها سروصدا به پا کرده بودند. آنها تقریباً به هر چیزی می کوبیدند: دروازه، حصار، درختان و...

پیرمرد فقیر خیلی ترسیده بود، اگر شیاطین متوجه او می شدند چه می شد؟! معلوم بود دیگر، او را با چوب می زنند. بنابراین او تصمیم گرفت خودش به تنهایی، شیاطین را بترساند. این پیرمرد عاشق آواز خواندن بود. او چنان صدای بلندی داشت که کاغذ پنجره ها از آواز او پاره می شد. بنابراین با تمام وجود شروع به آواز خواندن کرد. در همین حین پیش خودش گمان می کرد: «حالا، من شما را با صدای خودم می ترسانم.» شیطان ها وقتی صدای پیرمرد را شنیدند همه یکجا جمع شدند و بی حرکت ایستادند. به نظر می رسید آنها از صدای پیرمرد خوششان آمده بود. پیرمرد همچنان تا سحر آواز می خواند. هنگام سپیده دم ، پیرمرد احساس آرامش کرد. زیرا متوجه شد که شیاطین

www.takbook.com

دارند آماده می شوند تا بروند. ناگهان رییس شیاطین مودبانه در برابر پیرمرد تعظیم کرد و پرسید: «پدربزرگ، لطفاً به من بگو این صدای زیبا را از کجا آورده ای؟» پیرمرد پاسخ داد: «صدای من داخل توده ای که روی گونه چپم است پنهان شده است.» رییس شیاطین به دیگر شیطان ها نگاهی انداخت و از پیرمرد پرسید: «پدربزرگ عزیز، لطفاً آن را به ما بفروش. ما بابت آن پول خوبی به تو می پردازیم. پیرمرد گفت: «باشد. اما در عوض، چوب های خود را به من بدهید، صدای آنها بسیار دلپذیر است.» وقتی خورشید طلوع کرد، شیاطین در یک لحظه ناپدید شدند و چوب های خود را کنار دروازه انداختند. پیرمرد دستش را کنار گونه اش گرفت، اما هیچ توده ای وجود نداشت. پیرمرد فقیر چوب های طلایی و نقره ای را به جای هیزم هایش برداشت و عازم سئول شد. در آنجا آنها را به مبلغ زیادی فروخت. پول ها آنقدر زیاد بود که مجبور شدند برای او اسب بخرند و گونی سکه بار کنند. پیرمرد فقیر در راه خانه، مدام خنده به لب داشت زیرا نه تنها از توده روی گونه اش خلاص شده، بلکه پول زیادی هم به دست آورده بود. وقتی پیرمرد وارد روستایش شد، همه با تعجب از یکدیگر می پرسیدند: «او آن اسب را از کجا آورده است؟.» سپس رفتند و از خودش پرسیدند. پیرمرد فقیر بدون اینکه چیزی را پنهان کند، همه چیز را به آنها گفت. در کنار روستای این پیرمرد، یک پیرمرد ثروتمند زندگی می کرد که او هم برآمدگی بزرگی داشت، با این تفاوت که آن برآمدگی فقط روی گونه راستش بود. پیرمرد ثروتمند وقتی داستان پیرمرد فقیر را شنید، عصبانی شد و گفت: «من اجازه نمی دهم این گدا پول بیشتری از من داشته باشد. من هم به جنگل می روم. با این کار، هم شیاطین را فریب می دهم! و هم از شر این توده خلاص می شوم.» عصر همان روز پیرمرد ثروتمند به جنگل رفت. او در جنگل، یک خانه خالی از سکنه پیدا کرد، به آنجا رفت و منتظر ماند تا شب فرا برسد.

در نیمه های شب، شیاطین جنگل در حیاط جمع شدند و سر و صدای وحشتناکی به پا کردند. آنها با چوب های طلایی و نقره ای خود به هر چیزی می کوبیدند. مرد ثروتمند با تمام وجود شروع به فریاد کشیدن کرد. او به طرز دلخراشی آواز می خواند، علاوه بر این آنقدر صدای بلندی داشت که شاخه های خشک درختان را به زمین می انداخت. شیاطین صدای آواز پیرمرد را شنیدند، کمی بعد رییس شیاطین به همراهانش گفت: «بله، مثل اینکه دوباره این پیرمرد مکّار پیش ما آمده است. سپس شیطان ها از هر طرف پیرمرد را احاطه کردند، آنها به آواز او گوش می دادند و می خندیدند. پیرمرد ثروتمند خوشحال بود که اکنون می توانست شیاطین را فریب دهد، او گلوی خود را صاف کرد و بدون توقف، دوباره فریاد کشید، به نظر می رسید از کارش پشیمان نبود. سپس لحظه ای مکث کرد تا نفس بکشد. در اینجا رییس شیاطین از او پرسید: «پدربزرگ، لطفاً به من بگو این صدای زیبا را از کجا آورده ای؟.» پیرمرد که منتظر این سوال بود، فوراً پاسخ داد: «صدای من

www.takbook.com

در توده ای که روی گونه راستم است، پنهان شده است.» شیاطین که از خنده روده بر شده بودند گفتند: «اوه، ای دروغگوی پیر! مثل اینکه دیروز یک بار، ما را فریب داده ای، امروز دوباره می خواهی با همان شیوه ما را فریب بدهی؟.»

سپس رییس شیاطین گفت: «من توده تو را روی گونه ام چسباندم و فکر کردم فوراً صدایم عوض می شود، اما هرچه سعی کردم، هیچ اتفاقی نیفتاد. داخل توده تو هیچ صدایی وجود ندارد، آن را پس بگیر!.» با گفتن این کلمات، رییس شیاطین روی گونه چپ پیرمرد ثروتمند، ضربه زد.

هنگامی خورشید طلوع کرد، شیاطین جیغ کشیدند و همراه با چوب های طلایی و نقره ای خود ناپدید شدند. پیرمرد ثروتمند، بدون اینکه چیزی بدست بیاورد، تا پایان عمرش با دو برآمدگی بزرگ روی گونه هایش زندگی می کرد.

- پایان -

www.takbook.com

گرگی که پوستش کنده شد

روزی روزگاری پادشاه حیوانات که یک ببر بود، به طرز ناخوشایندی بیمار شد. او در غار خود دراز کشیده بود و آنقدر می نالید که خرگوشی که آن سوی جنگل زندگی می کرد، از ترس، گوش هایش را با پنجه هایش می بست. حیوانات همه جا را بیهوده به دنبال دارو می گشتند. اما هر روز که می گذشت، ببر بدتر و بدتر می شد. سپس نخست وزیر پادشاه که یک گرگ بود، به همه حیوانات اعلام کرد که باید برای شفا و بهبودی سریعتر پادشاه کوهستان و جنگل ها، زودتر به عیادت او بروند. در تمام ساعات روز، غار ببر، از شدت تجمع حیوانات، شلوغ شده بود. آنها در برابر پادشاه خود سر تعظیم فرو آورده بودند و برایش آرزوی شفای عاجل می کردند. هنگام غروب معلوم شد که به جز روباه سرخ، همه حیوانات به به عیادت ببر رفته بودند. گرگ از مدتها پیش از دست این روباه عصبانی بود، زیرا روباه همیشه به او می خندید و با طعنه به او می گفت که نخست وزیر به طرز فوق‌العاده ای شبیه یک سگ معمولی است. اکنون، وقتی گرگ فهمیده بود که روباه برای عیادت ببر نیامده است، به غار پادشاه درحال مرگ وارد شد و به او گفت: «ای پادشاه بزرگ و مخوف! همه ساکنان تحت فرمان شما به عیادت تان آمدند و همه برای شما آرزوی خوشبختی و بهبودی کردند. اما یک جانور وظیفه خود را فراموش کرد و در واقع نمی خواست پیش شما بیاید.» ببر غرید و گفت: «او چه کسی است؟، اسم آن جنایتکار را به من بگو!.» گرگ نیش هایش را باز کرد و پاسخ داد: «او روباه است، او باید تاوان چنین جنایتی را که در حق یک پادشاه عادل! مرتکب شده است! با اعدام شدنش بپردازد!.» ببر غرید و گفت: «خوب، پس او را پیدا و تکه پاره کن!.» گرگ با خوشحالی از غار بیرون پرید و به گوشه جنگل و همانجایی که روباه آنجا زندگی می کرد رفت. اما در واقع روباه، در تمام این مدت پشت بوته های درب غار، دراز کشیده بود و به صحبت های گرگ در مورد خودش گوش می داد. وقتی گرگ از آنجا رفت، روباه وارد غار شد و با احترام به پادشاه بیمار سلام کرد. ببر با عصبانیت به او گفت: «کی به تو اجازه ورود داده؟، چطور به خودت جرات دادی که به عیادتم نیایی و برایم آرزوی بهبودی و خوشبختی نکنی؟.» روباه تعظیم کرد، دم قرمزش را بالا آورد و با صدای دلنشینی گفت: «ای شاه بزرگ اکنون گوش کنید که چرا خدمتکار حقیر شما دیر تشریف فرما شده است؛ همه حیوانات قبلاً از شما عیادت و استقبال کرده اند. اما هیچکدام از آنها داروی شفابخشی به همراه نداشتند و به این فکر نمی کردند که چطور می توانند از درد و رنج شما بکاهند. آیا درست نمی گویم؟!.» ببر گفت: «بله، البته هیچکدام از آنها به

www.takbook.com

من نگفتند چطور دوباره سالم و قوی شوم.» روباه ادامه داد: «پرسیدن در مورد سلامتی کار دشواری نیست، اما هیچ کس تا به حال از این وضعیت بهبود نیافته است. روز و شب به این فکر می کردم که چطور باید عمر شما را طولانی کنم. من به کشورهای مختلف سفر کردم تا بفهمم چه دارویی می تواند بیماری شما را درمان کند. ای شاه بزرگ، تنها دلیل این که دیر به محضر شما رسیدم، همین است.» ببر با شنیدن این حرف ها خوشحال شد و فریاد زد: «چه سعادتی بود که گرگ نتوانست دستور من را اطاعت کند!. حالا داروی خود را فوراً به من بده و اگر به سلامتی من کمکی کرد، تو را نخست وزیر خودم می کنم.» روباه گفت: «من قبل از رسیدن پیش یک طبیب معروف هندی، حدود ده کشور را با پای پیاده دویدم. وقتی پیش او رسیدم از او پرسیدم که چه کار باید بکنم تا سرورم، فرمانروای کوهستان ها و جنگل ها، سالم و تندرست شود. طبیب معروف به من پاسخ داد: «بگذار ببر ده شبانه روز روی پوست یک گرگ بخوابد، بعد از آن و او دوباره سلامتی اش را بدست خواهد آورد.» با گفتن این حرف ها، روباه با فروتنی به پادشاه جانوران تعظیم کرد و غار را ترک نمود. ببر فوراً دستور داد گرگ را پیدا کرده و پوست از تنش جدا کنند. سپس ببر روی پوست گرگ دراز کشید و منتظر بهبودی شد. در همین حال، روباه، بار و بندیلش را جمع کرد و به جنگل بغلی فرار کرد. ببر ده شبانه روز روی پوست گرگ دراز کشیده بود، اما هنوز بهبود نمی یافت. سپس متوجه شد که روباه سرخ او را فریب داده است، اما دیگر دیر شده بود، زیرا هر چقدر هم که دنبال روباه می گشتند، او را پیدا نمی کردند.

در حقیقت مردن برای گرگ سزاوار بود، زیرا هر کس بخواهد دیگری را تکه تکه کند، اغلب پوست خودش کنده می شود.

- پایان -

www.takbook.com

دو برادر

در زمان های گذشته، یک کشاورز در روستایی با همسرش زندگی می کرد، آنها صاحب دو پسر بودند. با گذشت سالها، بچه ها بزرگ شدند و والدین آنها به سن پیری رسیدند. وقتی جانگ مو (اسم پسر بزرگتر) بیست ساله شد، ازدواج کرد. همانطور که وظیفه پسر بزرگتر بود، او والدین مسن خود را ترک نکرد. او در کنار آنها ماند تا پدر و مادرش در سنین بالا هیچ گونه نگرانی نداشته باشند. به زودی برادر کوچکترش نیز ازدواج کرد. اسم او جانگ سو بود. او در انتهای دیگر روستا ساکن شد و شروع به کار در مزرعه یک مرد ثروتمند کرد. کار کردن برای او آسان نبود. او با سختی و زحمت زیاد موفق شد تا برای خودش خانه ای بسازد، اما به نظر می رسید، چیزی برای شخم زدن زمین نداشت. او یک گاوآهن می خواست، اما هیچ پولی برای تهیه آن نداشت. او با زحمت زیاد موفق شد یک گاو نر بخرد، صاحب مزرعه چیز زیادی به او نمی پرداخت، اما چانگ سو سخت کوش بود، او قبل از همه همسایه ها برای کار به مزرعه می رفت و دیرتر از دیگران به خانه برمی گشت. زندگی برای برادر کوچکتر آسان نبود، از سوی دیگر زندگی برای برادر بزرگترش هم دشوار بود. از این گذشته، برادر بزرگترش نه تنها باید از همسر و فرزندانش مراقبت می کرد، بلکه مجبور بود تا همیشه نیاز های والدین پیرش را هم مد نظر قرار دهد. گرچه برادران همیشه دست به دهان زندگی می کردند و نگرانی های زیادی داشتند، اما از نیازهای یکدیگر باخبر بودند و هماهنگ با یکدیگر، روزگار می گذراندند. در یک روز پاییزی، جانگ مو ذخایر برنج خود را شمرد و با خودش گفت: «من غلات زیادی ندارم و فقط ده کیسه باقی مانده. اما برادر کوچکترم تعداد کمتری از من دارد. ما باید به نحوی به او کمک کنیم که خودش هم از این موضوع مطلع نشود.» وقتی هوا تاریک شد، جانگ مو کیسه ای از بهترین غلاتش را دستچین کرد و آن را روی دوشش گذاشت و به طرف خانه برادر کوچکترش به راه افتاد. در راه مردی را دید، اما نتوانست در تاریکی شب، او را تشخیص دهد. جانگ مو کیسه را به خانه برادرش برد، آن را همانجا گذاشت و با عجله برگشت. او تصمیم گرفت تا برای برادرش کیسه دیگری ببرد. جانگ مو به خانه بازگشت و چیزی را که می دید، نمی توانست باور کند، زیرا همانطور که قبلاً شمارش کرده بود، ده کیسه دست نخورده آنجا باقی مانده و چیزی کم نشده بود. اما او وقت فکر کردن نداشت. کیسه دیگری را روی شانه هایش گذاشت و به سمت خانه برادرش رفت.

www.takbook.com

در راه بازگشت، او بازهم در وسط جاده، یک نفر را دید، اما چون هوا تاریک بود، دوباره نتوانست تشخیص دهد که او چه کسی است. جانگ مو به خانه اش بازگشت اما دوباره همان داستان تکرار شد؛ او باز هم ده کیسه داشت. چه معجزه ای!. جانگ مو با خودش گفت: «حالا که چنین است، چند کیسه دیگر برای برادرم می برم.» او دوباره کیسه ای برداشت و در امتداد همان مسیر آشنا به سمت دیگر روستا به راه افتاد. در این زمان ماه از پشت ابرها بیرون آمده و مسیر را روشن کرده بود. اکنون راه رفتن برای جانگ مو آسان بود. اما وقتی جانگ مو به میانه راه رسید، مردی را دید که به سمت او می آید و او هم یک کیسه روی شانه هایش حمل می کند. وقتی مرد نزدیک شد، جانگ مو او را به عنوان برادر کوچکترش تشخیص داد. بنابراین جانگ مو از او پرسید: «این وقت شب کجا می روی؟» جانگ سو هم از او سوال کرد: «خودت در این موقع کجا داری میری؟» سپس هر دو برادر داستان خود را برای یکدیگر تعریف کردند و با خوشحالی خندیدند. به نظر می رسید که جانگ سو هم تصمیم گرفته بود تا با تقسیم محصول به برادرش، به او کمک کند و در همان زمان هردوی آنها شروع به حمل کیسه برنج به خانه های یکدیگر کرده بودند.

به همین دلیل بود که برنج جانگ مو کم نمی شد، اگرچه او قبلاً دو کیسه نزد برادرش برده بود. برادران دوباره خندیدند و یکدیگر را محکم در آغوش گرفتند. گرچه کیسه های برنج سنگین بود، اما قلب دو برادر از آنها سبک تر بود. در واقع، عشق و دوستی برادرانه هرگونه بار سنگینی را آسان می کند!

- پایان -

www.takbook.com

شکارچیان ببر

بیست سال پیش در استان هامگیونگ و در شهر کیلجو، دسته ای از شکارچیان ببر زندگی می کردند. اعضای گروه همه از افراد ثروتمند تشکیل شده بودند. یک روز، یک جوان فقیر بیهوده تلاش کرد تا در این گروه نفوذ کند و عضو آن شود. رهبر گروه وقتی او را دید، گفت: «کجا میری؟. آیا نمی دانی که یک فقیر حق ندارد در گروه عضو شود؟!. گمشو.» با این وجود، مرد جوان، با نادیده گرفتن آنها، یک نیزه فولادی زیبا و شاید بهتر از نیزه آنها، برای خودش ساخت. یک روز هنگامی که آنها برای شکار ببرها به کوهستان رفته بودند، او نیز همراه آنها رفت. هنگام استراحت در دره، او بار دیگر به آنها نزدیک شد و از آنها خواست تا او را به عنوان عضو بپذیرند. اما آنها مشغول تفریح بودند و هیچ اعتنایی به مرد فقیر نمی کردند. آنها دوباره با خنده، او را از خود راندند. مرد جوان گفت: «خوب، پس، شما اینجا مشروب بخورید و خوش بگذرانید. من تنهایی به شکار ببر می روم.» آنها به او گفتند: «برو دیوانه!، اگر می خواهی ببرها اعضای بدنت را از هم جدا کنند، همین کار را بکن.» مرد جوان پاسخ داد: «مردن توسط ببر بهتر از کینه شماست.» او به جنگل رفت و وقتی داشت از یک تپه بالا می رفت، یک ببر راه راه بزرگ را دید. اما ببر، مثل یک گربه، با او بازی می کرد، او نزدیک مرد جوان پرید، سپس نزدیک تر شد و کنارش دراز کشید و با خوشحالی دم بزرگ خود را به این طرف و آن طرف تکان می داد و او را نگاه می کرد. این جریان همچنان ادامه داشت تا اینکه شکارچی، طبق مرسوم، سر ببر فریاد کشید و گفت:«خیلی خوب، اکنون نیزه ام را بگیر!.» در همان لحظه، ببر به سمت شکارچی حمله ور شد و با نیزه برخورد کرد. ببر نیزه را با دندانهایش فشرد. اما شکارچی، با تمام قدرت نیزه را در گلویش فرو برد و ببر، مرده روی زمین افتاد. از طرفی، جفت ببر، از مدتها قبل برای کمک به آن ببر و حمله به پسر، خودش را آماده می کرد.

مرد جوان مجبور نبود فریاد بزند که «نیزه ام را بگیر!.» زیرا جفت ببر، به محض دیدن شکارچی، با یک پرش وحشتناک، به سمت مرد جوان حمله ور شد. شکارچی موفق شد فوراً نیزه اش را از گلوی ببر قبلی بیرون آورد و آن را در گلوی جفت ببر فرو کند و آن را بکشد. سپس دو ببر مرده را کنار بوته ها کشاند، دم آنها را گرفت و کنار جاده رهایشان کرد. سپس پیش شکارچیانی که مشغول تفریح بودند، بازگشت. آنها از او پرسیدند: «چی شد؟ آیا توانستی تعداد زیادی ببر شکار کنی؟.»

www.takbook.com

مرد جوان گفت: «دو عدد شکار کردم، اما نتوانستم به تنهایی آنها را بیاورم و به ناچار مجبور شدم به اینجا بیایم تا از شما کمک بگیرم». آنها با تمسخر گفتند:«موضوع چیز دیگری است، این ها همه دروغ و حقه بازی است». آنها جشن را رها کردند و به دنبال شکارچی جوان به راه افتادند. در طول راه، آنها با خنده به او می گفتند: «فقط به دلیل اینکه نمی خواستی بمیری، سراغ ما آمدی...» سپس رهبر گروه به شکارچی فقیر دستور داد و گفت: «بی سر و صدا از اینجا برو، زیرا ببرها نزدیک هستند.» اما او فقط سکوت کرد. اکنون او قوی ترین بین آنها بود. رهبر شکارچیان به دم ببرها اشاره کرد و گفت: «ببرها اینجا هستند.» سپس همه صف کشیدند و خطاب به ببرها فریاد زدند:

«نیزه ام را بگیر!.» اما ببرهای مرده تکان نخوردند.

سپس شکارچی فقیر گفت: «آنها قبلاً یک نیزه را پذیرفته اند، اکنون فقط باید به شهر کشیده شوند. آنها را با خود بکشید و ببرید.»

- پایان -

www.takbook.com

چرا گنجشک ها همیشه بالا و پایین می پرند؟

در زمان های خیلی قدیم، گنجشک ها نه تنها سریع پرواز می کردند، بلکه روی زمین هم خیلی سریع راه می رفتند. اما یک روز گنجشکی به طور تصادفی وارد قصر سلطنتی شد. در آن زمان یک مراسم مهمانی، داخل قصر در جریان بود. پادشاه و درباریانش کنار میزهای پر از انواع غذا نشسته بودند. گنجشک روی پنجره پرید، سرش را پایین انداخت و با اشتیاق گفت: «جیک جیک!، عجب مجلس بزرگی!، دیدن چنین مهمانی باشکوهی افتخار بزرگی است!.» ناگهان گنجشک یک زنبور عسل را دید که روی میز سلطنتی راه می رفت و خرده های شیرینی را می خورد. گنجشک که از چنین گستاخی عصبانی شده بود، با بغض و ناله می گفت: «او یک دزد است! چطور جرات می کند قبل از شخص پادشاه، از غذاهای سلطنتی استفاده کند. او باید به خاطر چنین گستاخی اعدام شود!. جیک جیک!» زنبور عسل صدایش را شنید و به گنجشک پاسخ داد: «دزد خودت هستی! تو دانه های برنج را قبل از اینکه کشاورز در زمان برداشت از مزرعه، آنها را بردارد، سرقت می کنی!. علاوه بر این شهد گل ها را هم می دزدی!.» گنجشک با جیک جیک گفت: «دزد خودت هستی! همه این را می دانند!.» زنبور با وزوز پاسخ داد: «من با کاری که می کنم و زحمتی که می کشم، به انسان ها فایده می رسانم، اما تو با دسترنج دیگران زندگی می کنی.» آنها به همین ترتیب برای مدتی طولانی، مشغول جرّ و بحث بیهوده شدند، اما به هیچ وجه نمی توانستند به توافق برسند. کمی بعد زنبور گفت: «اجازه بده تا انسان بین ما قضاوت کند، زیرا او عاقل ترین موجود در جهان است.» سپس به روستایی در آن نزدیکی پرواز کردند، جایی که آنجا یک کشاورز فقیر در یک خانه قدیمی و تقریبا مخروبه زندگی می کرد. کشاورز به حرف هر دو آنها گوش داد و گفت: «زنبور درست می گوید نه گنجشک. در هر صورت، پادشاهان هرگز نسبت به تهیه غذای خود زحمت نمی کشند و برایشان اهمیتی ندارد که غذا با چه سختی تهیه می شود. در حقیقت این دیگران هستند که همه کارها را برای آنها انجام می دهند. کشاورز، قبل از رشد محصول، تا مدت ها، خیلی برای آن زحمت می کشد. این بدان معناست که هر دانه از محصول باید سهم کشاورز باشد. اما گنجشک ها دانه هایی را که متعلق به آنها نیست می دزدند.»

گنجشک وقتی دید که قضاوت انسان به نفع او نیست، عصبانی شد، بال هایش را تکان داد و زنبور بیچاره را که ترسیده بود، دنبال کرد. کشاورز گفت: «اوه، معلوم شد که تو یک دزد واقعی هستی!، هنوز هم می خواهی به یک زنبور بی دفاع حمله کنی. خیلی خوب، اکنون کاری می کنم که زنبور،

www.takbook.com

حتی روی زمین هم از تو نترسد.» با گفتن این حرف ها، او گنجشک مغرور را گرفت و پاهایش را بست. از آن زمان به بعد، گنجشک ها همیشه بالا و پایین می پرند و نمی توانند روی زمین به زنبور برسند و به او آسیب برسانند.

- پایان -

www.takbook.com

شکایت گورکن و راسو

روزی، یک گورکن و یک راسو در حال دویدن در طول یک مسیر جنگلی بودند. ناگهان چشمشان به یک تکه گوشت افتاد. آنها فوراً به سمت آن دویدند. گورکن فریاد زد و گفت: «من این تکه گوشت را پیدا کردم!.» راسو با صدای بلند گفت: «اینطور نیست، من آن را را پیدا کردم!.»

گورکن گفت: «من پیدایش کردم! نیازی به جرّ و بحث بیهوده نیست!.» اما راسو گفت: «من اولین نفری بودم که آن را دیدم!» به این ترتیب آنها با هم درگیر شدند و هر یک، آن را به طرف خود می کشید، به طوری که نزدیک بود، تکه گوشت را پاره کنند. سپس گورکن گفت: «بیا برویم پیش قاضی. بگذار او در مورد ما تصمیم بگیرد.» قاضی آن جنگل، روباه بود. روباه به حرف های گورکن و راسو گوش داد و گفت: «چیزی را که پیدا کرده اید، به من بدهید.» شاکیان، چیزی را که پیدا کرده بودند، به قاضی دادند. روباه گفت: «این تکه گوشت باید به دو قسمت مساوی تقسیم شود. یک قسمت به گورکن و قسمت دیگر به راسو می رسد.» با گفتن این حرف ها، روباه تکه گوشت را به دو قسمت، تقسیم کرد. گورکن ناله سر داد و گفت: «این عادلانه نیست؛ سهم راسو از من بزرگتر است.» روباه حیله گر گفت: «اکنون این مشکل را برطرف می کنیم.» سپس یک تکه از سهم راسو را خورد. کمی بعد راسو فریاد زد و گفت: «حالا گورکن سهم بزرگتری دارد. این اصلاً عادلانه نیست!.» روباه دوباره گفت: «جای نگرانی نیست، این مشکل را هم برطرف می کنیم!، دوست دارم همه چیز عادلانه باشد.» با گفتن این حرف ها، روباه، بار دیگر گوشت را گاز گرفت، اما این بار سهم گورکن را خورد. حالا معلوم شد که راسو سهم بزرگتری از گورکن داشت. اما روباه بدون معطل ماندن، یک تکه از سهم راسو را گاز گرفت. او به همین صورت بارها از سهم هر دو می خورد، تا جایی که چیزی از آن تکه گوشت باقی نماند.

ظاهراً انسان های باهوش حقیقت را می گویند: افراد حریص و سازش ناپذیر همیشه در ضرر و زیان هستند.

- پایان -

www.takbook.com

صاحب مزرعه و پسر

در یکی از روستاها، یک صاحب مزرعه پیر و بدجنس زندگی می کرد. در فاصله ای نه چندان دور از او، خانه یک کشاورز ساده بود. این کشاورز یک پسر باهوش داشت که همه اهالی روستا به او افتخار می کردند. صاحب مزرعه از این موضوع مطلع شد و به خدمتکارانش دستور داد: «آن پسر احمق را پیش من بیاورید!. این غیر ممکن است که یک کشاورز ساده و فقیر، پسر باهوشی داشته باشد.» آنها پسر بچه را پیش صاحب مزرعه آوردند، او گفت: «مردم بیشتری را به اینجا فرا بخوانید! بگذارید همه بدانند که این پسر چقدر احمق است!.»

کشاورزان به خانه صاحب مزرعه آمدند و منتظر ماندند تا ببینند که بعد از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. سپس صاحب مزرعه، پسر را کنار فرشی برد که روی آن، نقش ببر بزرگی با ابریشم دوخته شده بود، سپس از او پرسید: «آیا این ببر را می بینی؟.» پسر جواب داد: «بله، می بینم.» صاحب مزرعه با خنده گفت: «خوب، اگر خیلی باهوش هستی، سعی کن این ببر را با طناب ببندی!.»

کشاورزان سر خود را پایین انداختند. زیرا برای آنها شرم آور بود که صاحب مزرعه، اینگونه به پسری که دوست داشتند، توهین و مسخره می کند!. پسر با آرامش به صاحب مزرعه نگاه کرد و پرسید: «وقتی طنابی ندارم، چطور می توانم او را ببندم؟.» صاحب مزرعه خندید و گفت: «تو خیلی حیله گر هستی اما من از تو حیله گرترم!. آهای خدمتکاران، برای این مغرور یک طناب محکم بیاورید! بگذارید ببینیم، چطور این ببر را می بندد!.» خدمتکاران یک رول طناب آوردند و آن را به سمت پسر پرتاب کردند. صاحب مزرعه با رضایت ایستاده بود و پوزخند می زد.

پسر طناب را برداشت و به طرف در رفت، سپس خم شد و به صاحب مزرعه گفت: «من آماده ام! حالا بستگی به خودت دارد؛ ببر را تعقیب کن تا آن را بگیرم!.»

- پایان -
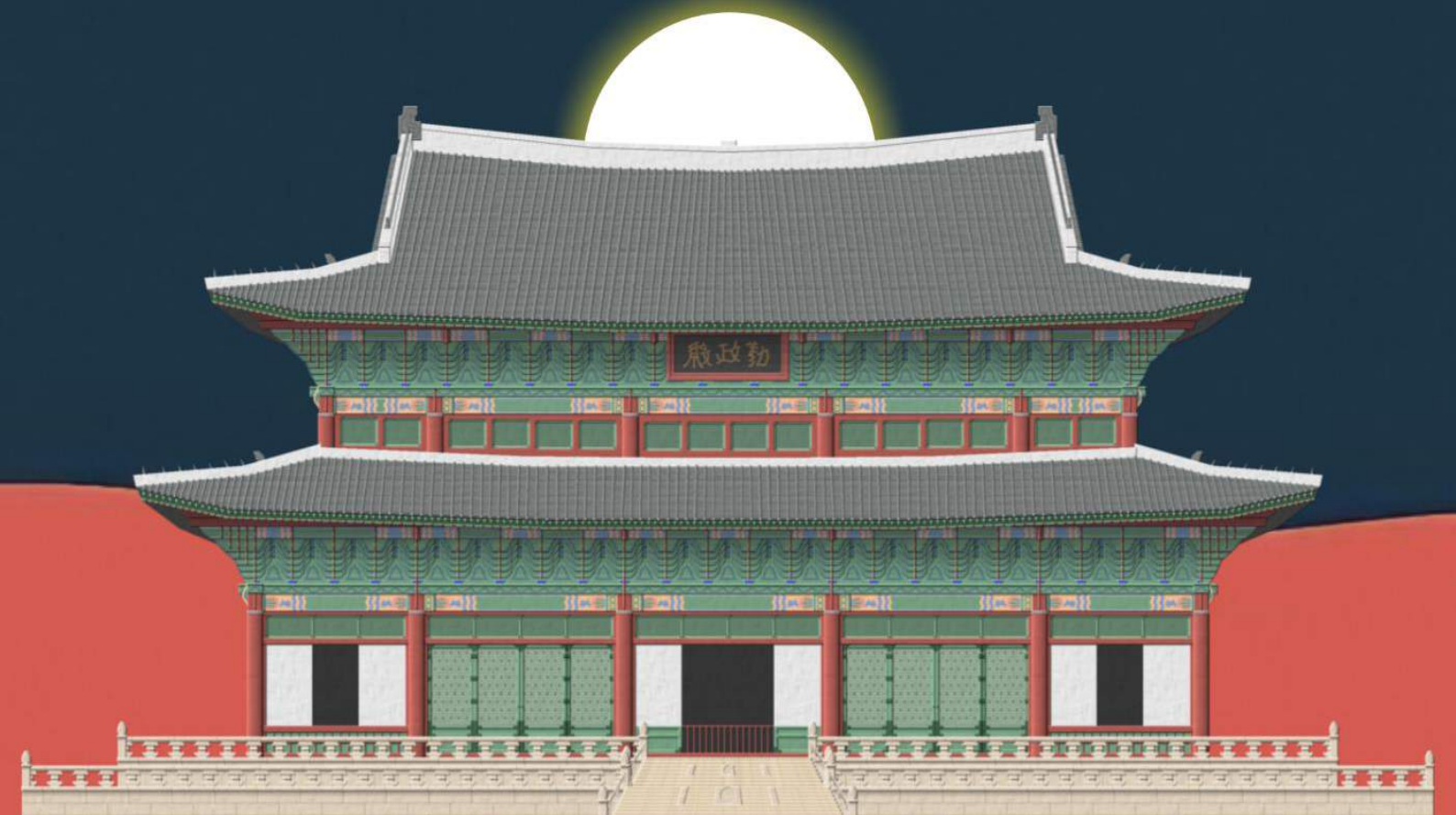
www.takbook.com